

# روزنوشت‌های رضا کاظمی

[www.rezakazemi.com](http://www.rezakazemi.com)



گزیده‌ی یادداشت‌های وبلاگی از سال ۸۵ تا ۹۰

**بخش نخست**

## من پوشالی

بعضی‌ها می‌گویند این روزنوشت‌ها و این نشان دادن چهره‌ی غیررسمی چندان کار درستی نیست؛ یعنی دعوت‌م می‌کنند که به یک پرسونای رسمی بسنده کنم و مثل خیلی از آدم‌های فرهنگی، زندگی شخصی و مسایل خصوصی‌ام را همیشه پنهان نگاه دارم.

بچه که بودیم بت‌هایی داشتیم یا دست‌کم در فوتبال و سینما و... عاشق بعضی‌ها بودیم. فرهنگ ایرانی همیشه پشت‌پرده‌ی شخصیت‌ها را پنهان نگاه داشته و همیشه چهره‌هایی مقدس یا مرموز از آدم‌های مشغول به هنر و... نشان‌مان داده. بزرگ‌تر که شدیم و به فراخور حال و احوال‌مان پشت‌پرده‌ی بعضی چیزها را که دیدیم، تقدس و کاریزمای خیلی از این قهرمان‌ها برای‌مان از بین رفت و بی‌معنا شد.

زشتی‌ها و خودخواهی‌های چهره‌های مردم‌فریب را دیدیم یا پی بردیم آن‌ها هم آدم‌هایی با مجموعه‌ای از کاستی‌ها و خلل شخصیتی و روانی مثل خود ما هستند. شاید زیبایی آفرینش آدمیزاد در همین خلل‌ها و تناقض‌های پیامد آن است.

از این‌رو دلیلی نمی‌بینم خود را پشت پرسونای کلیشه‌ای و رسمی یک منتقد سینما و نویسنده و... پنهان کنم و کنج عافیت بگیرم و در خلوت آن کار دیگر کنم.

من همین‌ام که هستم؛ شوریده‌حالی با یک زندگی بسیار دشوار و سخت و بیزار از عافیت‌جویی و سوسول‌بازی (دقیقاً همین کلمه) و گریزان از ساحت تنزه و جنتلمن بودن!

از ده سالگی شعر و داستان می‌نویسم و پیشینه و شجره‌نامه‌ی من همین آثار هستند و نه پدر پدر پدرم... چیزی برای باختن ندارم. آستین کوتاه می‌پوشم که برگی در آستین هم نداشته باشم. رو بازی می‌کنم و به یاری پروردگار اغلب می‌برم.

باید رسم تازه‌ای رقم زد. باید از تکرار تقدس‌زایی دروغین چهره‌های پوشالی تبری جست. من این‌جوری از خودم خوشم می‌آید: سودایی و پوشالی و تنها... سرد و دل‌زده و سمج.

## خوابم می آید

چه قدر حساب! یک خرده هم حرف حساب!

خوابم می آید... و نمی خوابم تا از شدت خواب به خواب روم. عادت نکرده‌ام به رختخواب بروم و فکر کنم تا بخوابم. از خواب می ترسم. از مرگ بیش تر. از زندگی بدتر از مرگ، بیش تر تر. توی بیداری خیالم تخت تخت است. خیالم جمع است. جمع متفرق رؤیاهای دم دست و دور. توی خواب پدرم نیست. مادرم نیست. توی خواب حتی عشقم نیست. وسط این همه کابوس، سیگاری روشن کن. وسط این همه سیگار، پنجره را باز کن. شما تا خود صبح، بازی کنید.

آس‌هایم ته کشیده‌اند. دلم می خواهد تنها باشم. انگار در تنهایی... و در اشک. گاهی به گاهی باید گریه هم کرد. گریه چیز بدی نیست. زندگی خوب تر از مرگ است. و بیداری از خواب. از خواب این بیداری هنوز رها نشده‌ام.

دنیا پر است از جانداران رنگ به رنگ. پر از مریض و پلشت. جانوران بی مهر. زمین پر است از روان نژندی و جنون گاوی.

هیچ وقت افسرده نمی شوم و همین افسرده‌ام می کند.

می خواهم خواب اقاها را بمیرم

لالایی ام را مثل همیشه لامینور بزن...

## سلف‌پرتره‌ی آیدین آغداشلو

نقاشی‌های آیدین آغداشلو را کمی تا قسمتی دوست دارم. بعضی از آن‌ها را خیلی. از سر بی‌حوصلگی و ملال، کتاب **این دو حرف** را که گزیده‌ای از نوشتار و گپ‌وگفت‌های استاد است ورق می‌زنم. چه خوب است که او برخلاف خیلی از آدم‌های محافظه‌کار و ترسو، خیلی ساده و عریان از زندگی و تنهایی‌ها و دغدغه‌های شخصی‌اش در این کتاب آورده و اتفاقاً خیلی هم زیاد.

دوست دارم چند تا از تکه‌های خیلی ناب کتاب را با شما قسمت و تشویق‌تان کنم که اگر این کتاب را نخوانده‌اید حتماً به سروقتش بروید. به نظرم ارزش این کتاب فراتر از آشنایی با یک نقاش بزرگ ایرانی است. در لابه‌لای خاطرات آغداشلو می‌توانید چند دهه روشنفکری ایرانی را مرور کنید. نه این که نقدی به حرف‌های استاد وارد نباشد و همه را درست باید بپذیریم. مشخص است که او به‌شدت تلاش می‌کند تا نقاط سیاه و منفی و کاستی‌ها را نبیند یا از فیلتر یک نگاه مسیحایی بگذارند. ولی در هر حال توشه‌ی زندگی او چنان غنی است که حتی کوشش‌اش برای دگردیسی واقعیت را هم می‌توان به عنوان یکی از ویژگی‌های هنرمند ایرانی در بحبوحه‌ی تاریخ پرتنش این سرزمین تلقی کرد و خیلی سخت نگرفت.

به این پرسش و پاسخ توجه کنید:

"- چه‌طور شد نقاش شدید؟"

- آدم نقاش نمی‌شود، نقاش هست. فقط امکاناتی برایش فراهم می‌شود که او را در این مسیر قرار می‌دهد. " جای دیگر آغداشلو خاطره‌ای نقل می‌کند از شبی که میهمان منزل کیارستمی بوده و مدام از افسردگی و میل به خودکشی حرف می‌زده تا حدی که فرمان‌آرا که در آن میهمانی حاضر بوده آن‌جا را ترک می‌کند. فرمان‌آرا بعداً برای آغداشلو تعریف کرده که جرعه‌ی فیلم **طعم گیلان** همان شب و همان‌جا با حرف‌های آغداشلو در ذهن کیارستمی زده شده بود.

جایی مصاحبه‌گر مثل جوان سرخورده‌ای که آخرین منزلش کار ژورنالیستی است و از همه‌ی آدم‌های موفق دیگر بیزار است تلاش می‌کند از دهان استاد این را بیرون بکشد که امروز در میان جوانان هیچ استعدادی پیدا نمی‌شود و نسل هم بود نسل قدیم و هنر هم هنر قدیم و از این حرف‌های مستعمل تهوع‌آور. اما باید کتاب را بخوانید و ببینید با همه‌ی تلاش‌های مذبحخانه‌ی مصاحبه‌گر، استاد ذره‌ای باج نمی‌دهد و مصرانه می‌گوید که نسل من از نسل جدید هیچ‌چیز بیش‌تر ندارد و در جوان‌های امروز استعدادهای درخشانی هستند و...

**این دو حرف** را که متأسفانه عنوان بسیار سردستی و زمختی دارد انتشارات «دید» منتشر کرده. کتاب خوبی است. حیف که یک عکس و نقاشی در آن به چشم نمی‌خورد!!! کار سرهم‌بندی‌شده‌ای است. با این حال خواندنی و پر از آموزه و کلام نغز است.

## مرتضی و من

دیروز پسر عمه‌ام را پس از ده سال دیدم. زنگ زد و گفت شماره‌ام را از خانواده‌ام گرفته و آمد که بعد این همه مدت دیداری تازه کنیم. او دو سال از من بزرگ‌تر است. نامش مرتضی است. مثل من پزشکی خوانده و حالا پزشک منطقه‌ی نفتی است و حقوق خوبی هم می‌گیرد. دو هفته جنوب و دو هفته تهران است. ما بخش مهمی از کودکی‌مان را با هم گذراندیم. پسرعمویم کامبیز که حالا مهندس وزارت دفاع است (و بالطبع راهش از من جداست) هم جزو لاینفک گروه بود. ما سه تفنگدار بودیم. سه تفنگدار کوچولو که عکس‌های خاطره‌انگیزی از کودکی‌مان داریم. وقتی پدرمان ما را با خود به شکار و ماهیگیری می‌بردند. مرتضی آمد و از حال و احوال و آن‌چه بر ما رفته با هم سخن گفتیم...

گفتم پزشکی را رها کرده‌ام و طبابت نمی‌کنم. گفت یادم است که بچه بودیم برای‌مان تکه‌هایی از یک فیلم را بازی می‌کردی و می‌گفتی «حدس بزنین این چه فیلمیه». راستش یادم نیامد. این اولین بار نیست که دوستان دوران دبستان و بعدتر، از کوچ من به دنیای سینما تعجب نمی‌کنند. همه می‌گویند این کار اصلاً از تو بعید نبود... به مرتضی گفتم که یادش هست وقتی ده سال پیش‌تر نداشت توی دفترهای چهل‌برگ، داستان‌های جنایی می‌نوشت و عاشق آگاتا کریستی بود؟ برای هر کاراکتر یک تصویر خلق می‌کرد. از بوردهای قدیمی لباس مادرش صورت مرد و زن را با قیچی می‌برید و در بخش معرفی کاراکترها می‌چسباند! به‌سختی یادش آمد و وقتی گفتم که برای نوشتن چه‌قدر تحت‌تأثیر این کار او بودم بیش‌تر حیرت کرد. هنوز دفتر چهل‌برگی که من هم به تقلید از مرتضی یک داستان جنایی آپارتمانی را با خط خرچنگ‌قورباغه در آن نوشته‌ام دارم. جالب است که کاراکترها نام انگلیسی دارند و داستان در ایران نمی‌گذرد.

پیشینه و رخدادهای کودکی آدمیزاد آن‌قدر مهم‌اند که نمی‌شود هیچ‌جور ازشان فرار کرد. هنوز هم عاشق داستان‌های جنایی‌ام و محبوب‌ترین ژانر سینمایی‌ام تریلر و جنایت است. برای همین وقتی **فینچر هفت و باشگاه مبارزه** را می‌سازد عاشقش می‌شوم و وقتی **بنجامین باتن** را...

همین روزها هم با یک رفیق گل‌گلاب که منتقد سینماست و مثل من دلباخته‌ی تریلر، قرار گذاشته‌ایم تا آخر امسال یک فیلم‌نامه‌ی بلند تریلر را تمام و ثبت کنیم و بگذاریم برای فروش. کاری که اغواگر باشد و پول خوبی هم به جیب ما بزند!

مرتضی دیگر میانه‌ای با هنر و ادبیات ندارد. به یادش آوردم که چه ابتکارات و کاردستی‌هایی درست می‌کرد و او با افسوس گفت که چه‌قدر دوست داشت به جای پزشکی که به اجبار خانواده به آن گرفتار شد هنر می‌خواند و کارگاه کوچکی برای مجسمه‌سازی و کارهای تجسمی دست‌وپا می‌کرد. یک‌جورهایی به خودش قول داد که به محض این‌که پول‌وپله‌ای جور کند کارش را کم‌تر کند و آرزوی کارگاه را تحقق ببخشد.

داغ او را وقتی تازه‌تر کردم که بعد از چند فیلم کوتاه و مستند، مستند **هامون بازها** را نشان دادم و او وقتی حرف‌های من درباره‌ی عشق به سینما و ادبیات را در آن شنید بیش‌تر حرص خورد که چرا هیچ‌وقت جسارت نداشته یا موقعیتش پیش نیامده که سراغ دل‌بستگی واقعی‌اش برود.

روزگار بازی‌های عجیبی دارد. نمی‌دانم چه‌قدرش در چنبره‌ی خواست و اراده‌ی ماست. من به‌شدت به تقدیر و حکمت روزگار اعتقاد دارم و جریان بازی خوردن شیرینم را به‌خوبی و با دل و جان احساس می‌کنم.

همیشه موقعیت‌هایی در زندگی هست که به خرد ناب آفرینش پی ببرم و بدانم که چه قدر خیلی از وقت‌ها انتخاب‌هاییم اشتباه بوده و بعدها دست کردگار مرا که هم‌چون کودکی کم‌خرد و شرور در پی خراب کردن همه چیز بوده‌ام از گزند خیلی چیزها حفظ کرده و شیشه را در بغل سنگ نگاه داشته است. این، حکایت مسلط و جاری زندگی همه‌ی انسان‌هاست. مهم این است که انسان‌ها دریابند که چه قدر در برابر عظمت هستی ناچیزند و غرور و نخوت‌شان طنز سیاه مورچه‌واری است که از نادانی سرچشمه می‌گیرد. اگر خود را به آن چه ایمان داریم بسپاریم و فقط و فقط و بی دل‌زده شدن از زخم زبان و نگاه دیگران، در راه آن چه دوست داریم تلاش کنیم، پروردگار همه‌ی درها را به اشارتی باز می‌کند و هر دست تعدی و خیانت به دست دوستی و والایش ناخواسته بدل می‌شود و هر دسیسه و بددلی کارکرد باژگونه‌ای برای اثبات و استقرار پیدا می‌کند.

مرتضی این‌ها را می‌دانست و از معدود کسانی بود که نگاه شرم‌بار بر من نینداخت و مرا بابت پشت‌پا زدن به یک موقعیت کلاسیک و مطمئن زندگی سرزنش نکرد. پرسید خودت راضی هستی؟ و وقتی گفتم خییـــــــــــــــــــــلی! گفتم پس دمت گرم!

چند نفر از ما به رؤیاها و آرزوهامان پشت پا زده‌ایم؟ چه قدر جسارت داشته‌ایم که طعنه‌ی دیگران را به هیچ بگیریم؟ طرف دل‌مان را بگیریم؟ من کم‌تر کسی می‌شناسم که ترس و مراعات، پدرش را در نیآورده باشد. ترس همسایه‌ی مرگ است و هیچ چیز بدتر از مرگ آرزوها و رؤیاها نیست.

## That's Marlon Brando, not me

می‌دانید نظر دیگران درباره‌ی عشق ما به سینما چیست؟ آن‌ها ما عشاق سینما را آدم‌های شکم‌سیر و بی‌درد می‌نامند... ولی من و شما می‌دانیم که چه قدر با لحظه‌لحظه‌های جادوی سینما زندگی کرده و تا مغز استخوان لمس کرده‌ایم که چه همانندی انکارناپذیر و عزیزی میان سینما و زندگی هست. فیلم‌ها گاه دست‌رهایی‌بخشی هستند برای دست کشیدن از انبوه رنجی که می‌کشیم و گریز از خودمان و گاه خود، پناه راستین‌مان می‌شوند تا با سرسپردن به گوهرانگی دنیای شریف و والای‌شان آرام بگیریم.

من این حس را چند بار در سالن سینما تجربه کرده و هر بار زار زار گریسته‌م... سال ۷۶ - اگر اشتباه نکنم - برای جشنواره‌ی فجر به همراه دوستانم از مشهد (آن‌جا دانشگاه می‌رفتم) با قطار به تهران آمدم و یک‌راست سراغ سینما آفریقا رفتیم تا **درخت گلابی** مهرجویی را ببینیم. دیر رسیده بودیم و بلیط بازاریاسیاه را از آبمیوه‌فروشی کنار سینما خریدیم و چون صندلی خالی در کار نبود روی پله‌های طبقه‌ی دوم به تماشای فیلم نشستیم، در حالی که از فشار جمعیت داشتیم له می‌شدیم. کل راه مشهد به تهران و پیش از شروع فیلم را هم به لودگی و شوخی گذرانده بودیم... اما آه از آن سکانس جان‌سوز رفتن میم و گریه‌ی محمود زیر ملحفه... حس‌وحال آن فیلم و سکوت مطلق بین ما پس از تماشای فیلم هنوز از یادم نرفته و سینما آفریقا با عشق از دست‌رفته‌ی نوجوانی‌ام (که همیشه همان قدر عزیز خواهد ماند) در آمیخت و در دل و جانم جاودانه شد. جان جانان رفت و من به جست‌وجوی او در طریق حیرانی به وادی افسونگر ادبیات و سینما پناه بردم و شب‌های عمرم به نور هم‌دلانه و دم گرم فانوس خیال گذشت و می‌گذرد. بگذار این غم بماند...

و همیشه این عشقِ توی قصه‌ها بوده که اشک را مجال باز ایستادن نداده؛ چه محبوبه‌ای در کار باشد و چه عشق در نگاه هنرمند به معرفت و یقین استعلا یابد... در فیلم *The Diving Bell and the Butterfly* ارزشمند جایی هست که قهرمان فیلم (ژان) که در کالبدی بی‌تحرك محبوس شده، خاطره‌های سرخوشانه‌ی جوانی‌اش را مرور می‌کند و به وصف روزگار از دست‌رفته‌اش می‌پردازد - موسیقی در پس‌زمینه گوش می‌نوازد - و بعد ناگهان عکس مارلون براندو را می‌بینیم. او فریاد می‌زند: «نه این مارلون براندو است، این من نیستم» و در نمای بعد که دورنمای دل‌انگیزی از کوه پوشیده از برف است کسی را در حال اسکی کردن می‌بینیم - حالا موسیقی اوج گرفته - و ژان می‌گوید: این منم!...

نخستین بار که فیلم را دیدم و به این‌جا رسیدم ناخواسته از جا برخاستم و مثل دیوانه‌ها در تنهایی نیمه‌شب با تمام وجود دست زدم - و اشک‌ها بی‌اجازه اما به‌هنگام همراهی کردند - ... جادوی سینما باز بر ذهن و روان خسته‌ام چیره شد و خود را به حس ناب‌رهایی چشم‌انداز توی قاب سپردم...

شما با چه فیلم‌هایی زندگی کرده و اشک ریخته‌اید؟

## هنوز عاشقم رفیق

سلام رفیق

امروز دوم خرداد. دوم خرداد برای نسل من خیلی معنی‌ها داره. یادش بخیر اون روزها تازه رفته بودم دانشگاه. گل نوجوونی بود و من عاشق خاتمی بودم...

از دانشگاه میومدم بیرون می‌رفتم چهارراه دکترا یه روزنامه می‌خریدم. اول «جامعه» بود بعد شد «طوس» بعد «نشاط» بعد «عصر آزادگان» و... اسم‌ها عوض می‌شدن ولی ما می‌خریدیم. بعدش کلاً متنفر شدم و نخریدم. حالا هم چند ساله روزنامه نمی‌خونم. می‌دونی چی می‌گم...

آره از دکه‌ی چهارراه دکترا یه روزنامه می‌خریدم و چند نخ وینستون قرمز (اون وقت اصل بود) و بعد یه سر می‌رفتم توی کتاب‌فروشی امام با اون پیرمرد مهربونش... کلی کتاب دارم از اون‌جا... پارسال که با همسرم اومدم مشهد دوباره یه سر رفتم اون‌جا و خوش‌بختانه پیرمرد سرحال و مثل همیشه مهربان بود. سی‌چهل هزار تومن کتاب خریدیم که روند رو حفظ کنیم... بعد از کتاب‌فروشی میومدم بیرون و از سهراب ادبیات می‌رفتم تو... اون ورا خیابونا مثل کوچه‌باغه. به نظر من اصیل‌ترین و بهترین جای مشهد از سناباد تا فلکه‌ی سرباب (حال می‌کنم با فلکه گفتن مشهدیا) و... آره قدم زدن توی اون پاییز سرد و هوایی که زود تاریک می‌شد، تنها و غریب، هنوز یکی از بهترین خاطره‌هامه... یه جای دیگه هم بود که دوست داشتم قدم بزنم و اون بلوار ملک‌آباد بود. پارسال دیدم تموم درختاشو شوهر دادن واسه مترو. حیف شد...

رفیق! من دل‌تنگ روزهای خوب بعد از دوم خرداد. رفیق یعنی می‌شه من دوباره توی خیابون‌ها قدم بزنم؟ دلم تنگ شده برای روزنامه خریدن. خنده‌داره که خودم توی چند روزنامه مطلب نوشتم ولی هرگز روزنامه نخریدم که بخونم چی نوشته‌م. دلم تنگ شده برای پرسه زدن توی کوچه‌ها. دلم هوای نوجوونی کرده رفیق...



## من، بابک و چاب‌جاها

دیشب به منزل یکی از دوستان رفته بودم و پس از کلی حرف زدن تصمیم گرفتیم فیلم ببینیم. اولش حس فیلم بلند داستانی نداشتیم. ترجیح دادیم چند فیلم کوتاه ببینیم. قرعه به نام عباس کیارستمی افتاد و چند فیلم کوتاهش را به تماشا نشستیم. همسرایان، دو راه حل برای یک مسأله، نامه‌ها، مسافر و... را دیدیم و گاهی هر دو نگاه معناداری به هم می‌انداختیم که دیدی چه‌گونه این داستان‌های ساده و پیش‌پافتاده حکایت دیروز و امروز و همیشه‌اند؟ ساده و بی‌شکوه در ظاهر و عمیق و باشکوه در لحظه‌لحظه‌شان. از مردی که در روزگاری ملتهد، دور از هیاهوی روشنفکری و با نگاه انسان‌شناسانه‌ی خود با استقرار ایده‌هایش در دنیای پاک و معصوم کودکان حرف‌هایی مهم‌تر از ادا و شعار خیلی از فیلم‌سازان پرطمطراق به یادگار گذاشته است.

از کیارستمی که فارغ شدیم به سروقت انیمیشن‌های پیکسار و سونی رفتیم که تماشای چندباره هم هیچ از لطف نخستین‌شان کم نمی‌کند. یکی از این اپیزودها که **چاب‌جاها** نام داشت بند سکوت‌مان را برید و برای چند دقیقه از خنده در حال روده‌بر شدن بودیم. نمی‌دانم این انیمیشن کوتاه را دیده‌اید یا نه. ولی اگر ندیده‌اید بشتابید که هم جای خنده دارد و هم پشت یک داستان به‌ظاهر کودکانه‌ی خنده‌دار، درکی عمیق و متناسب با حال روزگاران به دست می‌دهد.

لینکش برای دیدن این است: <http://www.youtube.com/watch?v=wzqi>

لذت فیلم دیدن با یک دوست پس از مدت‌ها هم‌چنان شیرین و جذاب بود. با هم خندیدن، با هم به بهت فرو رفتن، و در یک حس مشترک بودن و مهم‌تر از همه با هم چای نوشیدن و سیگار کشیدن. این لذت آن قدر بود که پس از دو سه ساعت فیلم کوتاه و انیمیشن دیدن، باز هم خسته نشدیم. فیلم‌های انبوه دوستم را یکی‌یکی ورق زدیم تا این که فیلم **بیداری** پنی مارشال با بازی رابین ویلیامز و رابرت دنیرو را برای دیدن انتخاب کردیم. پدیده‌ای پاتولوژیک که عارضه‌ی انسفالیت مغزی است و منجر به کاهش دوپامین در ماده‌ی سیاه (نیگرا) مغز می‌شود برای من و دوستم که هر دو پزشکیم بی‌نهایت جذاب بود و مهم‌تر از آن نقش‌آفرینی درخشان رابین ویلیامز و دنیرو و همه‌ی بازیگران فرعی فیلم، رنج و اندوه تمثیلی انسان‌هایی که می‌بینند و می‌فهمند ولی با عمق جان ادراک نمی‌کنند و از هیچ‌چیز لذت نمی‌برند. و فکر کردیم که کاش همه‌ی موارد مشابه این فنومن را هم می‌شد با داروی لوو دوپا (که امروز دیگر داروی تازه‌ای نیست ولی در روزگاری که قصه‌ی فیلم در آن می‌گذرد یک کشف بزرگ در داروسازی بود) درمان کرد!!!

باید برنامه‌ای بگذاریم دست کم هر ماه یک‌بار فیلم را دسته‌جمعی ببینیم. دنبال فیلم آن‌چنانی هم نباشیم و از بین دی‌وی‌دی‌ها بر بزنیم. این بار که خیلی چسبید.

## فوتبال، حق التحریر، مرام و جنون

### یکم

غروب دیروز با چند دوست همراه شدم تا شام را با هم بخوریم. در پرسه‌گردی‌های اتوموبیلی حرف مشترک این دوستان درباره‌ی فوتبال و وضعیت لیگ برتر و پرسپولیس و استقلال و ذوب‌آهن و... بود. داشتم سردرد می‌گرفتم. واقعاً فعلاً کم‌ترین انگیزه‌ای برای دنبال کردن فوتبال ندارم. نه این‌که علاقه نداشته باشم، تا چند ماه پیش هم به فوتبال علاقه داشتم ولی حالا از آن بدم می‌آید. دیگر شنیدن نام افشین قطبی و علی کریمی و فردوسی‌پور هیچ شوقی در من بر نمی‌انگیزاند و نام قلعه‌نوعی، هدایتی، علی‌آبادی و کفاشیان هم در کمال شگفتی موجب برانگیختن خشم و نفرت نمی‌شود. فوتبال برایم بی‌مصرف‌ترین و خنثی‌ترین چیز در این روزهاست و همان نظر همیشگی‌ام که فوتبال یکی از مهم‌ترین ابزار قدرت و سرمایه‌داری است هم‌چنان برایم معتبر است.

### دوم

چند هفته پیش سردبیر مجله‌ای که برای هر صفحه پنج هزار تومان حق‌التحریر می‌داد، (یعنی برای مطالبی که دو روز پیش وقت می‌گذاری می‌شود حداکثر ده هزار تومان) می‌گفت چرا نمی‌نویسی؟ پیش‌تر به او گفته بودم که به دلیل حق‌التحریر توهین‌آمیزش است که نمی‌نویسم ولی انگار یادش رفته بود. پس این بار جواب دیگری تراشیدم: چون این روزها روحیه ندارم. جالب است که منظورم از این روزها همین روزهای همیشگی و معمولی بود و اساساً چیزی گفتم که فقط گفته باشم ولی او منظور دیگری گرفت و گفت خب همه‌ی ما این روزهای بعد از انتخابات ناراحتیم.

دقیقاً متوجه نشدم که این دوست عزیز چرا ناراحت است. در حالی که منافع و موقعیتش کم‌ترین تکانی نخورده و همه‌چیزش بر وفق مراد و روبه‌فزونی است. احساس کردم برخلاف او من حق دارم ناراحت باشم چون قرارداد سه میلیونی یک مستند و دو فیلم‌نامه‌ی مجموعاً چهار میلیونی تله‌فیلم یک‌شبه رفت روی هوا و هم‌چنان به دلیل عادی بودن همه چیز، پا در هوا مانده، ولی من ابداً ناراحت نیستم. فقط عصبانی هستم. متوجه که هستید: ناراحتی با عصبانیت فرق فوکوله!

### سوم

رفیق بامزه‌ای دارم که من را دوست خود می‌داند و من هم تا همین دو سه هفته پیش او را دوست خود می‌نامیدم. او شاعر بسیار بزرگی است. در واقع یک نابغه در شعر است. ولی شاعر بزرگ بودن نمی‌تواند در انسان مرام و معرفت ایجاد کند. این‌ها هم که نباشند دیگر رفاقت معنی ندارد. چند هفته پیش چهارشنبه شبی، نیمه‌شب‌ی مشکل بزرگی برایم پیدا شده بود به او زنگ زدم و گفتم که به دلایلی نمی‌توانم به منزل بروم و باید شبانه به سوی سرپناهی روانه شوم چون اصلاً دوست نداشتم تا صبح در خیابان بخوابم. او پاسخ داد: فردا که باید سر کار بروم تا شنبه هم سر کار هستم. شنبه به من زنگ بزن. یادت نره‌ها! بعد شنبه برایم در فیس‌بوک پیغام گذاشت که: بی‌معرفت چرا زنگ نزدی؟ همه‌ی این‌ها را نوشتم که شاید لبخندی بر لب‌تان بیاید.

## چهارم

یک مستند خیلی کوتاه به همراه دوستم بابک ساخته بودم این مستند درباره‌ی مرد جوانی که مردم کوچه و خیابان امثال او را دیوانه می‌نامند. موجود عجیبی است؛ بسیار پرجنب‌وجوش است، حافظه‌ای عجیب و غریب دارد و از چیزهایی حرف می‌زند که عقل جن به آن نمی‌رسد. این مستند را در نشست‌های جداگانه و به صورت انفرادی برای چند دوست و آشنای معمولی و غیرمدعی به نمایش گذاشتم. بدون استثناء همه‌شان بعد از تماشای آن یا گریه می‌کردند و یا به شدت در غم و افسوس فرومی‌رفتند. همین فیلم را به چند منتقد سینما به طور جداگانه نشان دادم. یکی گفت: خیلی بامزه بود، برای خنده خوب بود! دیگری گفت: این دیوانه‌ی احمق دیگه چی می‌گه (همین منتقد چند ماه بعد در به در دنبال آدرس آن آدم می‌گشت تا از او مستندی بسازد و وقتی به او اعتراض کردم که حق این کار را ندارد گفت مگه ارث باباته؟ من او را کشف کرده‌ام و می‌خواهم مستندی بسازم!!!) منتقد دیگر پوزخندی زد و گفت: خسته نباشی.

انتظار دارید تفسیر و مقایسه‌ای بر این واکنش‌ها بنویسم؟ اگر پاسخ‌تان بله است سخت در اشتباهید.

راستی این آدرس وبلاگ جدیدم است به زبان انگلیسی :

<http://reza-kazemi.blogspot.com>

## آدورنو، قطار، انصاف

### یکم

دوستی برایم پیامی فرستاده که در آن از قول تئودور آدورنو (از بزرگان مکتب فرانکفورت) گفته: «بعد از آشویتس شعر گفتن ددمنشی است». منظور دوستم این است که این روزها سیاسی حرف نزن و به جایش پرداختن به امور فرهنگی و هنری، مثلاً نقد سینمایی نوشتن و از این کارها، خیانت و بی‌شرفی است. من جز این‌که از سیاست بیزار و گریزانم، نسبت به رادیکالیسم و خشونت‌هایی که از سوی اهل فرهنگ صادر شود حس وحشت عجیبی دارم، چون به گمانم وقتی سیاستمداران راه خشم در پیش می‌گیرند تنها امید جامعه برای گذر از خشونت و بی‌رحمی، اهل فرهنگ‌اند و اگر آن‌ها هم تغییر فاز بدهند و جنگاور شوند و پنجه‌بوکس بکشند دیگر فاتحه‌ی آرامش روانی و عقلانیت در جامعه را باید خواند.

### دوم

یک فیلم چه ویژگی‌هایی باید داشته باشد تا آن را شاهکار بنامیم؟ اگر فیلمی هیچ نما و دیالوگ اضافی‌ای نداشته باشد، داستانش جذاب و همراه‌کننده باشد، بازی‌ها و تصاویرش به‌غایت عالی باشد، هجویه‌ای علیه تمثال‌های تحمیلی سینمایی باشد، نبوغ از تک‌تک جمله‌هایش ببارد، موقعیت‌های بدیع طنز را نه یک بار که چندین بار خلق کند و... و... و... مهم‌تر از همه، نتوان ایرادی از آن گرفت و مجذوب روایتش هم شد آیا این چنین فیلمی را می‌شود شاهکار نامید؟ حتی اگر کم‌بودجه و مینی‌مال باشد؟ حتی اگر ادعای شاهکار بودن نداشته باشد؟

خب! من یکی دو روز قبل چنین فیلمی دیدم و لذت و تحسین تمام وجودم را فراگرفت. خانم‌ها! آقایان! اگر ندیده‌اید بشتابید که دیدنش تجربه‌ای گرانبهاست: **مردی در قطار** ساخته‌ی پاتریس لکونت. از موسیو لکونت سه فیلم دیگر هم دیده‌ام و همه‌شان را دوست داشته‌ام ولی این یکی واقعاً چیز دیگری بود. موسیو لکونت حالا دیگر یکی از دوستان خوب من است. بونژوق موسیو!

## توپ شبانه‌ی جعفر مدرس صادقی

مشغول خواندن آخرین کتاب جعفر مدرس صادقی هستم با نام **توپ شبانه**. این جمله به طرز غم‌انگیزی بازگوی یک وضعیت ناخوشایند است. «مشغول خواندن کتابی از مدرس صادقی هستم» یعنی این که هنوز کتاب را تمام نکرده، دارم این سطور را می‌نویسم. به یاد ندارم کتابی از او به دست گرفته باشم و یک نفس خواندنش را به پایان نبرده باشم. همه‌ی کتاب‌هایش را در یک نشست و در زمان دو، سه و حداکثر چهار ساعت خوانده‌ام و ستایشگر همیشگی نوشته‌هایش بوده‌ام. با **بیژن و منیژه** کار قبلی مدرس صادقی، هرچند فزاینده‌ای از لذت و نبوغ همیشگی آثارش را تجربه کردم ولی در کل به نظرم با آثار خوبش فاصله داشت و این یکی... هرچند هنوز نمی‌توانم درباره‌ی کلیتش قضاوت کنم ولی چندان حس خوبی ندارم که تا این لحظه فقط سی صفحه‌اش را در پنج نشست توانسته‌ام بخوانم. ربطی هم به وضع و اوضاع درونی خودم به عنوان مخاطب یک متن ندارد چون این روزها اتفاقاً حال‌وروز خوبی دارم و کتاب‌های دیگری را هم هم‌زمان می‌خوانم و روزی دست کم دو فیلم هم می‌بینم.

مدرس صادقی به گمان من جز این که بهترین داستان‌نویس ایرانی معاصر و در قید حیات است، نویسنده‌ی سیاسی‌ترین داستان‌های پس از انقلاب هم هست. چه کسی جز او می‌توانست با نثری سحرانگیز و بیانی چندپهلوی **شاه کلید** را درست پس از قتل‌های زنجیره‌ای منتشر کند؟ چه کسی می‌توانست نویسنده‌ی گوشه‌های دست‌نیافتنی و مگو باشد آن‌چنان که در **آب و خاک**، **من تا صبح بیدارم**، **شریک جرم**، **کله‌ی اسب** و... خوانده‌ایم؟ و این یکی، **توپ شبانه**، هم سر یک بزنگاه تاریخی با همان رندی‌های همیشگی نویسنده‌اش منتشر شده است. من هنوز خواندن این کتاب را به پایان نبرده‌ام ولی این چند جمله را از متن کتاب برای تان نقل می‌کنم که مثلاً درباره‌ی دختری آمریکایی است (راوی اول شخص این داستان در خارج از ایران زندگی می‌کند):

« دختر دانشجوی درس خوانی بود، فلسفه می‌خواند، همیشه اتاقش مرتب، تخت‌خوابش مرتب، قفسه‌هایش مرتب... آمدنش به میان جمعیت تصادفی بود، و تیری که به او خورد تصادفی بود...»

## پدرخوانده‌های ادبی

این نوشته مربوط به چهار سال پیش (۱۳۸۴) است و همان زمان در سایت‌م قرار دادم. بازخوانی‌اش برای خودم بسیار مهم است. به خصوص بند آخرش و سخن دولت‌آبادی.

در هفته‌ای که گذشت به گونه‌ای ناخواسته و در گذر از امواج صفر و یک رسانه‌های شنیداری، میزگردی را در یک رادیوی غیرایرانی شنیدم !!! که در آن چند تن از چهره‌های شناخته‌شده و گاه برجسته‌ی ادبیات زمانه‌مان سخن می‌راندند؛ هم‌چون محمود دولت‌آبادی، جواد مجابی، محمدعلی سپانلو و... که از لابه‌لای سخنان همیشگی و هم‌چون گذشته‌شان، چیزی فراخور بازگویی نبود. به نمونه، یکی از پیشرو بودن خود در نویسندگی و دیگری از دیرینگی خویش می‌گفت و سرشاد از دورهم بودن نوستالژی‌های‌شان را بخش و پخش می‌کردند. هم‌چون گذشته این خانواده‌ی ادبیات هم‌زمانه‌ی ما از گرماگرم و دردآورد سیاه‌روزی‌های گروه نویسندگان و هنرمندهای درون ایران دور بودند و دیرباب. فرعون‌وار از بزرگواری خویش می‌گفتند و سخن از اثرگذاری خود بر ساختار ادبی ایران بر زبان می‌آوردند. پرسش من این است؟ آیا آن‌ها هیچ‌گاه به‌راستی برای آمدن نویسندگانی تازه‌تر و شاداب‌تر در پیکره‌ی فرهنگی این سرزمین بسترسازی کرده‌اند یا درست روبه‌روی این پدیده بوده‌اند و تا جایی که از دست‌شان بر می‌آمده جلوی هرگونه سر برآوردن جوان‌ها را گرفته و در دسته‌های مافیائگونه‌ی خویش کسی را راه نداده‌اند؟ دست‌کم از نظر من دومین گزینه، پاسخ واقع‌بینانه‌تری است.

جایی از میزگرد، یکی از آن‌ها از کارگاه‌های ادبی چندگانه نام برد که در این سالیان همیشه پرکار بوده و شاگردان بسیاری را آموخته و به ادبیات ایران سپرده‌اند. نمی‌دانم سخن از کدامین کارگاه و کدام شاگرد است و کدام ادبیات؟ جز دارودسته‌های خودمانی و نشست‌های هفتگی که... ولی تردید ندارم که سخن از سازندگی و گشاده‌دستی این پدرخوانده‌ها، گزاف است. ناگفته نگذارم که از این محفل نوجه‌پرور گاه بزرگانی هم سربرآورده‌اند که نخستین کار درست‌شان این بوده که به وقت مقتضی از دایره‌ی پدرخوانده خود را بیرون کشیده و آزادمنشانه و خودجوش نوشته‌اند.

برای این‌که پری‌های لیوان را هم دیده باشیم در پایان این نوشتار بسنده می‌کنم به سؤالی که در این میزگرد از دولت‌آبادی پرسیده شد و پاسخ درخور و زیبای او. هر چه باشد او دولت‌آبادی است: پرسش: نویسندگان جوان ۲۵ ساله امروز ایران را در مقایسه با ۲۵ سالگی خودتان چه‌گونه ارزیابی می‌کنید؟

پاسخ: به نظر من کار جوان‌های امروز از دید تکنیکی شاید خیلی هم بهتر از کارهای ما در آن زمان باشد اما سؤال من از جوان‌ها این است که قلب‌شان در کدام سرزمین می‌تپد؟

**پی‌نوشت:** فکر کنم امروز دولت‌آبادی مثل فرمان‌آرا و خیلی‌های دیگر پاسخ خود را گرفته باشد. جوان‌های امروز ایران شایسته و برومندند و قلب‌شان برای ایران عزیز می‌تپد؛ ایرانی سبز و سرخ و سپید.

## دو خاطره از اعمال قانون

### چهار سال قبل

ساعت سه بعد از ظهر یک روز عادی. من و همسرم خسته از دوندگی روزانه دو ساندویچ همبرگر خریدیم و توی ماشین مشغول خوردن ایم. ماشین پلیس کنارمان می ایستد. مافوق با لحنی بی ادبانه صدایم می کند: «بیا پسر! این جا چه کار می کنی؟ این خانم چه نسبتی باهاش داره؟» من گاز دیگری به همبرگر می زنم و در حالی که دهانم را که پر است باز می کنم جوابش را می دهم: «همسرمه!» و حلقه‌ی ازدواج را نشانش می دهم و می گویم پزشکم. در حالی که گفتنش خیلی احمقانه است ولی خوب می دانم که ساده‌ترین راه برای خلاص شدن از این موقعیت توهین‌آمیز و غیرانسانی است. او به سرعت واکنش نشان می دهد: به به! مطببت کجاست آقای دکتر؟ من در حالی که گاز دیگری به همبرگر می زنم راهم را کج می کنم و با خونسردی کامل برمی گردم توی ماشین.

این سومین باری است که دقیقاً همین مأمور در دو هفته به من گیر داده و هر بار می خواهد نسبتم با همسرم را برایش شرح بدهم، آن هم من که به دلیل موی بلندم قیافه‌ام به اصطلاح بدجور تابلو است و محال است در عرض سه چهار روز از یاد این مأمور برود. یاد فیلم **ممنو** می افتم. یاد یکی از کاراکترهای سریال **باغ مظفر** می افتم. چند روز بعد او برای چهارمین بار همین کار را می کند. این بار با پرخاش به او می گویم: «دفعه‌ی آخرتون باشه مزاحم می شین و توهین می کنید دیگه خسته‌م کردین جناب سروان.» در حالی که سعی می کند و ندهد می گوید من پلیسم و از هر کس و هر وقت که بخوام می تونم سؤال کنم. می خندم. خودش هم می خندد. چند ماه بعد او را سوار بر موتور در حال گشت زدن می بینم. ظاهراً پستش از الگانس به موتور تنزل کرده.

### چند روز قبل

با دوستم که او هم پزشک است برای سحری به یک کله‌پزی می رویم. کله‌پاچه را می زنیم و چای را پشت‌بندش. تصمیم می گیریم پرسه‌ای بزنینم. هوای دریند کرده‌ایم که اکسیژنی بگیریم. ماشین پراید دوستم چندان میزان نیست و جوش می آورد. کنار خیابان، همان دویست سیصد متر اول خیابان دریند، نگه می دارد. سیگار روشن می کنیم. هنوز ساعتی تا اذان مانده. یک فروند ماشین جی. ال. ایکس کنار ماشینمان توقف می کند. سمت شاگردراننده، مردی با ریش انبوه و بسیار تنومند نشسته. با خشم می گوید: «ماشینو چرا وسط خیابون پارک کردی؟» دوستم جواب می دهد: «وسط خیابون که نیست!» من که شستم خبردار شده که دوست ساده‌ی من نمی داند ماجرا چیست سریع وارد بحث می شوم: «سلام. نماز روزه‌هاتون قبول باشه. ماشین جوش آورده.» باز هم لحن من کار می کند. طرف سری تکان می دهد و به راننده دستور حرکت می دهد ولی دوست ساده و بی‌پیرایه‌ام ناگهان می گوید: «اصلاً این جا کجاش وسط خیابونه؟» جی. ال. ایکس که هنوز دو متری دور نشده یک‌دفعه ترمز می کند. دو سرنشینش تروفرز پیاده می شوند. حالا دوستم می تواند بی‌سیم را در دست مأمور تنومند کت و شلواری ببیند و البته جا می زند. نزدیک است بیخودی کار بالا بگیرد. من باز هم به قول علما ورود می کنم. «حاج‌آقا ما پزشکیم. جاتون خالی کله‌پاچه زدیم اومدیم یه هوایی هم بخوریم بریم خونه.» ایشان بعد از دیدن کارت ما کمی آرام می شود: «از این جا برین. برین پایین

دنبال هر چی که بودین. یالا! «من: «یعنی دیگه نریم بالاتر؟» - «نه! برین دنبال همون یللی تللی تون. سریع!»

من در حالی که از ایشان به شدت تشکر می‌کنم به دوستم اشاره می‌کنم تا رفیق‌مان تصمیم دیگری نگرفته بزن بریم و به محض این که کمی دور می‌شویم دوستم را از آماج انتقاد قرار می‌دهم تا یادش بماند که هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد. دوستم ناگهان می‌گوید: «اشتباه خیلی بزرگی کردم. باید کارت شناسایی شو ازش می‌خواستم که نشون بده!»

من هاج و واج مانده‌ام. تعجب می‌کنم که چرا باید از این حرف درست دوستم تعجب کنم. ولی مهم‌تر از همه خراب شدن عیش‌مان بود و اکسیژنی که نگرفتیم و صدای پای آبی که نشنیدیم.



## ما همه خوبیم ولی تو خواهش باور نکن

یک

یادم نیست این را در کدام کتاب خوانده‌ام که: «زندگی مثل بندبازی است، تماشاگران منتظرند تا افتادنت را ببینند.» (نقل به مضمون) شرح اضافه‌ای ندارم.

دو

وقتی مجله‌ی خوب و ارزشمند «هفت» - با همه‌ی کاستی‌هایش - توقیف شد این چند خط و چند خط دیگر را برای مجید اسلامی عزیز فرستادم:

«در حال‌وروز حقیر و بد امروز معنی کلمه‌ها هم توخالی‌تر از آن است که به هر مصیبتی از آن‌ها کمک بگیریم... حال‌وروز هیچ چیز خوب نیست. توقیف دوباره‌ی مجله شما هم در هارمونی کامل با وضع و حال زندگی ماست...»

اگر نوشتار بتواند گاهی ملال و سکون را به رساترین شکل بازتاب دهد، جایش توی همین دو خط بالا است که انگار برای امروز نوشته شده‌اند ولی واقعیت این است که این دو خط مربوط به یک سال پیش است. مجید اسلامی کجاست؟ چه قدر جای بزرگانی مثل او خالی است!

سه

چند روز پیش که بدجور توی لاک تنهایی بودم، دوستی به جای هر راه حل دراماتیک دیگر پیشنهاد داد که فلان فیلم را ببین. این قدر حالم خراب بود که حتی انرژی برای گذاشتن دی‌وی‌دی در دستگاه نداشتم ولی باور کنید معجزه‌ی هنر جادویی سینما باز هم رخ داد. این بار خیلی زود. از همان تیتراژ نازنین آغاز با صدایی مخملین: نوئل هریسن. به قول آیدا در **نفس عمیق**، نکته‌اش را گرفتم و در دلم به دوستم احسنت فرستادم و به افتخارش روبه‌روی آینه ایستادم.

راستی از **نفس عمیق** گفتم و دلم لک زده یک بار دیگر **عیار چهارده** پرویز شهبازی را ببینم. لحظه‌شماری می‌کنم برای اکرانش. این دوسه شب دوزانو شنونده‌ی آداجیوی آلبینیونی بوده‌ام و جز سیر آفاق و انفس و مرور زندگی و سرگذشت فردی و جمعی غم‌زده‌مان که انگار گوهر این آهنگ است، بارها پلان/سکانس جادویی پایانی **عیار چهارده** را به خلوتگاه ذهنم احضار کردم؛ سکانسی که با اعتمادبه‌نفس وحشتناکی می‌توانم بگویم همراه با سکانس پایانی **بن‌بست** پرویز صیاد و **هامون** مهرجویی و **کنعان** و چند فیلم استاد کیمیایی (راستی دلم هوای فیلم دیگری از کیمیایی کرده شما چه‌طور؟) از بهترین پایان‌بندی‌های سینمای ایران است، شاید اگر بگویم بهترین، غیرمنصفانه نباشد.

چهار

گاهی خوب است که توی یک «چیز» نکته‌ای باشد و مخاطب آن چیز بتواند نکته‌اش را بگیرد. این طوری زندگی راحت‌تر می‌شود. آدم کم‌تر احساس تنهایی می‌کند چون می‌داند که تمام روند زندگی پیش از این بارها و بارها و در شکل‌های بسیار گونه‌گون تجربه شده و کافی است نشانه‌ها را بگیریم و زود به سرایشب ناامیدی نلغزیم. وقتی یکایک آن‌هایی را که دوست‌شان دارم زخم‌خورده از خرچنگ ناامیدی می‌بینم حالم از زندگی به هم می‌خورد و وقتی که می‌بینم کم‌ترین کاری برای رهایی‌شان از این سرطان از دستم برنمی‌آید

حالم بدتر هم می‌شود. همیشه چیزهایی برای معنا بخشیدن به زندگی وجود دارند که لازم نیست بزرگ و باشکوه و چشم‌گیر باشند. اتفاق بدی نمی‌افتد اگر فقط کمی همدیگر را دوست داشته باشیم و حساب لعنتی دو دو تا را فقط برای لحظاتی هم شده فراموش کنیم. گاهی باید تمرین کرد که دلخوشی‌های کوچک به دست آورد و قدر زمان بی‌حوصله‌ی شتابناک را دانست. تا دیر نشده. گول آن جمله‌های معروف قلمبه را نخورید؛ باور کنید ما فقط و فقط یک بار زندگی می‌کنیم.

### پنجم

این جور وقت‌ها این گزاره از نثر بی‌هقی به شدت کار می‌کند (این کار می‌کند هرچند گرت‌برداری از انگلیسی است ولی واقعاً بعضی جاها به شدت کار می‌کند!!!): «ما از شدگانیم.»

## پنج تصویر از پنج سال دبستان

کدام بخش داستان و کدام بخش‌اش واقعیت است؟ خودم نمی‌دانم.

### کلاس اول دبستان

خانم س معلم کلاس اول است. او و همسرش صاحب فرزند نمی‌شوند. او مرا دوست دارد. همه چیز از روزی شروع شد که مادرم موهایم را آب‌وشانه کرده بود و با بلوز قرمزی که رویش کلی چیز انگلیسی نوشته شده بود روانه‌ی مدرسه شدم. مدرسه نزدیک خانه‌مان بود. چند کوچه آن طرف‌تر. چند متر مانده به در مدرسه (آن هفته شیفت بعدازظهر بودیم) نزدیک بود موتورهای به زندگی‌ام خاتمه دهد و میلی‌متری از کنار گوشم گذشت. خانم س که از قضا می‌خواست وارد مدرسه شود صحنه را دید و به سویم دوید. همین حادثه بهانه‌ای شد که او هر روز مرا تا دم در خانه همراهی کند. ولی قضیه کم‌کم بیخ پیدا کرد. او به شکلی شیداگونه مرا فرزند خود می‌دانست و با چنان عشق و مهری در آغوش می‌کشید که وحشت سراپای وجودم را فرامی‌گرفت. همیشه می‌لرزید و گریه می‌کرد و من که اصلاً نمی‌دانستم ماجرا چیست از او به شدت گریزان بودم. آخرش آن چه نباید می‌شد شد: او پیشنهادی به مادرم داد که باعث شد هرگز دیگر او را نبینم.

### کلاس دوم دبستان

خانم خ معلم ماست. بی‌نهایت زیباروست، ولی کاملاً پیر است. مهم‌ترین چیز به‌جامانده در ذهنم رگ‌های بسیار برجسته‌ی دست‌هایش است که درست مثل پیرزن‌های اشرافی بود و انگشتر گران‌قیمتش که با آن فخرفروشی می‌کرد. پسر خانم خ هم کلاسی‌مان است. خانم خ به شکلی کاملاً رو و بدون پنهان‌کاری در تمام درس‌ها به پسرش نمره‌های کیلویی ارفاق می‌کند. بچه‌ها همه از این قضیه شاکی هستند. کسی جرأت نمی‌کند کاری بکند. یک روز بارانی است. سر کلاس بلند می‌شوم و با حالتی عصبانی می‌گویم: «خانم اجازه؟! شما چرا همیشه به پسر پدرسوخته‌تان بیست می‌دهید؟» می‌گوید: «خفه شو ببینیم. حرف دهند رو بفهم. پدرسوخته خودتی». تصمیمم را گرفته‌ام. از جایم بلند می‌شوم. به سمت میز معلم می‌روم. او نمی‌داند چه می‌خواهم بکنم. بچه‌های کلاس هم نمی‌دانند. شرط می‌بندم شما هم نمی‌دانید. با کسی هماهنگ نکرده‌ام. یک تصمیم آنی است. کیف خانم خ را برمی‌دارم و از پنجره‌ی طبقه دوم پرت می‌کنم توی حیاط. باران می‌آید و همه‌ی محتویات کیفش؛ رژ لبش، موچینش و النگوهایش بر حیاط بارانی ولو می‌شوند. آچمز شده. کاری نمی‌کند. گریه‌کنان از کلاس بیرون می‌رود. فردا برایم یک خودنویس و یک دفتر فانتزی دویست‌برگ خیلی خوشگل می‌خرد که بتواند آرامم کند. آرام می‌شوم. آدم پرتوقعی نیستم!

### کلاس سوم دبستان

آقای پ معلم ورزش ماست. او دوست صمیمی عمویم است. ولی بیش از حد به من سر زنگ ورزش گیر می‌دهد. چون من آدم تنبلی هستم و حال و حوصله‌ی ورزش را ندارم. یکی از روزها توی حیاط با بچه‌ها مشغول فوتبال هستیم. مهران، همکلاسی‌مان، مدام می‌پرد وسط بازی و حال‌مان را می‌گیرد. چند بار بچه‌ها از او می‌خواهند که بازی‌مان را خراب نکند اما او احساس گردن‌کلفتی می‌کند و مدام با آن دندان‌های شکسته‌ی نیمه‌سیاهش که انگار قانقاریا گرفته (دندان قانقاریا می‌گیرد؟) و در عمرش مسواک نزده خنده‌های تحقیرآمیز می‌کند. کله دارد این هوا! برای خودش یک غول کوچولوست. حسی می‌گفت گردن‌کلفت‌های زورگو را نمی‌شود از جلو زد؛ شکم بشکه‌شان را بیندازند رویت کارت تمام است. این ناکس‌ها را باید از پشت

زد. من هم به ندای درونم پاسخ دادم! از پشت به مهران نزدیک شدم و با تمام وجود خواباندم توی گوشش. افتاد روی زمین. آقای پ سریع من را چند دور دور خودم پیچاند و فحش داد و به دفتر مدرسه برد مدیر هم کوتاهی نکرد و شپلق خواباند توی گوشم ولی من ککم نگزیدم. مهران بیچاره دچار تهوع و استفراغ شد. تا یک ماه سرگیجه داشت و مدرسه نمی‌آمد. دو بار بردندش برای سی‌تی‌اسکن و هر بار که خبرش به خانه ما می‌رسید یک توسری هم من نوش جان می‌کردم. ده سال بعد دیدمش که غول‌تر از قبل شده بود. روی هم را بوسیدیم. عقل این‌گونه حکم می‌کرد!

### کلاس چهارم دبستان

(آ) هم‌کلاسی‌ام است. پسر خوبی است. با هم دوستیم. از کلاس اول ابتدایی دوست بوده‌ایم. با هم کلی عکس یادگاری داریم. گاهی رفته‌ایم توی کوچه‌شان و با هم فوتبال بازی کرده‌ایم. چند بار با هم سینما رفتیم و فیلم جولیانو جما دیدیم. نمی‌دانید چه حالی می‌داد وقتی در جاهایی که توی فیلم تیراندازی می‌شد با هم صدای اسب درمی‌آوردیم. ما با هم دوست‌جونیم. ولی همه‌ی این‌ها دلیل نمی‌شود که معلم ورزش‌مان آقای پ به او بیست بدهد و من که همه‌ی درس‌هایم بیست است هیجده بشوم. راستش را بخواهید او یکی از پاهایش از دیگری کمی کوتاه‌تر است و یک کمکی می‌لنگد. این پسر یعنی (آ) اصلاً پسر خوبی نیست. همیشه یک تکه ان‌دماغ خیلی سبز سر سوراخ دماغش که به نظرم از حد معمول خیلی گشادتر است آویزان است و حال آدم را به هم می‌زند. چند بار عق زدم سر این قضیه. تازه او خیلی دوبه‌هم‌زن است. خود او بود که رابطه‌ی من و کامران را خراب کرد. این قدر درباره‌ی من به او چیزهای بد گفت که کامران دیگر با من بد شد. من فکر می‌کنم این‌ها به این که من در مسابقه‌ی علمی مدرسه اول شدم حسودی می‌کنند. باید بروم سروقت عمویم. عموجان! عمو جان!

### کلاس پنجم دبستان

آقای ف، معلم کلاس پنجم، همسایه‌مان بود. ثلث سوم برای بچه‌ها کلاس فوق‌العاده گذاشته بود که مثلاً برای امتحان «صحنه» (چه اسم مسخره‌ای) آماده‌تر شویم. همه‌ی بچه‌ها شرکت نمی‌کردند چون کلاس ساعت شش صبح توی مدرسه برگزار می‌شد. آقای ف طبعاً پدرم را می‌شناخت. او پدرم را متقاعد کرد که هر روز صبح با آقای ف به مدرسه برم. حتماً درک می‌کنید که چه عذابی از صبح زود بیدار شدن می‌کشیدم. باید پنج‌ونیم بیدار می‌شدم و اصلاً حس‌وحال این کار را نداشتم.

خلاصه یکی از همین صبح‌های زود آقای ف با کلی خنده و شوخی سوالم کرد و به مدرسه برد و ما هم طبق معمول چرت می‌زدیم! آقای ف یک مسأله‌ی ریاضی نوشت که هیچ‌کدام‌مان نمی‌توانستیم حل کنیم و کم‌کم داشت اعصابش خراب می‌شد. مدام نق می‌زد و همه‌مان را تنبل و خنگ خطاب می‌کرد. در همین حین‌وبین که او از تخته‌سیاه تا ته کلاس می‌زد و در رفت‌وآمد بود یکی از بچه‌ها که تازگی پدرش برایش یک ارگ (کیبورد) کوچک پنجاه‌سنتی خریده بود نجواکنان پرسید: «اسم اون کلاسی که گفتی چی بود؟» من هم با همان حالت پیچ‌پیچ (البته از راه دور چون مجبور بودم دهانم را بیش از اندازه باز کنم تا دوستم ببیند) گفتم: «سلفش!» که البته منظورم سلف‌ژ بود و فقط یک چیزهایی شنیده بودم! چشم‌تان روز بد نبیند. آقای ف که ما را دیده بود یک‌دفعه آمد طرفم و چنان کشیده‌ی محکمی در گوشم خواباند که واقعاً ستاره دور سرم می‌چرخید. آن روز و تا سال‌ها نفهمیدم چرا آن چک بیخودی را خوردم. امروز می‌توانم حدس بزنم.

## چند تصویر روزمره

### یک

رو به صدلی. خیره به مونیتر کامپیوتر. زخمی شده‌ای از بس نشسته‌ای! کمی تغییر موضع می‌دهی که خون به همه‌جا برسد! چشم‌ها فعلاً یاری می‌کنند و چند سال بعد معلوم می‌شود این همه خیره شدن به مونیتر چه پدری از آن‌ها در آورده. همین حالا به آسمان که نگاه می‌کنی یک مگس مزاحم می‌بینی و وقتی می‌خواهی بگیریش دوستانت می‌گویند که مگسی در کار نیست رفیق! خیالاتی شدی!

### دو

وقتی پایه‌ای برای کافی‌شاپ رفتن نداری و شاید هم پایی، بهتر است خودت بارتندر خودت بشوی و قدری از این پودر قهوه‌ای با آب و اتا بریزی توی دستگاه و بعد با یک عدد شکلات کیندر بروی بالا. کمی کرم هم قاطی کن که زیادی تلخ نباشد. کنت سیلور بد نیست. از وقتی آلترا لایت نقلی شد و قیمت خون پدر صاب‌بچه را به خود گرفت کنت سیلور جواب می‌دهد. هم می‌توانی خودت را گول بزنی که قطران و نیکوتینش کم‌تر از بیشتر سیگارهای توی بازار است و هم کلاً سیگار ذائقه‌خراب‌کنی نیست. عق زدن صبحگاهی و تشکیلاتش را ندارد لااقل!

### سه

برای غذا باید باز هم از منوی چند تا آگهی آشپزخانه غذا انتخاب کنی. از کباب خوردن بیزار شده‌ای. بهتر است بروی سراغ لیست چلوخوردت‌ها. گاهی هم باقالی‌پلو با گوشت بد نیست البته اگر بوی ماتحت گوساله ندهد که معمولاً می‌دهد. رازش در چیست نمی‌دانی. نوشابه هم فقط کوک زیرو. فعلاً که توی بورس است و بی خیال گاز دی اکسید کربنش که می‌گویند پوکی استخوان می‌دهد. به جایش هفته‌ای سه چهار بار شیر روزانه می‌زنی که استخوانت پوک نشود!

### چهار

گیتار را برمی‌داری. هیچ حسی برای زدن نداری. سیم‌ها را ول کنی به امان خدا هرکدام نیم‌پرده از هر جهتی که دوست داشته باشند تغییر فاز می‌دهند. حتی حوصله‌ی کوک کردن هم نداری. نگاه می‌کنی به کیبورد (ارگ) زبان‌بسته که دو سال است حالش را نداشته‌ای آداپتور برایش بخری و همان جور بی‌صدا افتاده و لام تا کام حرف نمی‌زند. خیلی وقت است که آهنگ تازه‌ای نساخته‌ای و با خودت که فکر می‌کنی می‌گویی مگر آن قبلی‌ها به چه دردی خوردند که این یکی بخورد. گیتار را سرجایش می‌گذاری. جا که ندارد. تکیه می‌دهی به دیوار. بچه که توی خانه نداری ولی اگر افتاد هم افتاد. چند تا جای ضربه‌ی دیگر هم روش.

## پنج

باید برای فلان مجله مطلبی بنویسی. باید برای فلان جا طرح و فیلم‌نامه بنویسی. پولش بعداً واریز می‌شود!!!  
باید دو تا سایتت را به‌روز کنی. باید برای روزنامه پیام تسلیتی بفرستی.

## شش

چند روز است از خانه بیرون نرفته‌ای. غروب شده. بهتر است آماده شوی. ریشت را بتراشی. یادت بیفتد که باز هم یادت رفته افترسیو بخری، پس با ادکلن سر و تهش را هم بیاوری. موهای بدقلقت را ژل بزنی. ژل بدمصّب هم تمام شده. همان ته‌مانده‌اش را آب می‌کشی می‌مالی روی سرت. بدعادت شده‌ای و جز لندر ژلی را قابل نمی‌دانی. یک نفر عکس‌های زمان جوادی‌ات را نشانت بدهد کمی حالت جا می‌آید. ناراحت نشو. ادامه بده. مسواک را در شش جهت بزن. یک ساعت دنبال جورابت بگرد و هی غر بزن و به جد و آباد خودت فحش بده. موبایلت هم که شارژ ندارد. مهم نیست، نیازی به آن نخواهی داشت. معمولاً کسی به تو زنگ نمی‌زند. اگر کسی هم زنگ بزند شماره‌اش می‌افتد و بعداً تماس می‌گیری. موبایلت را به شارژ می‌زنی. ساعتت را به دستت می‌کنی. خداییش حتی یک‌بار هم نشده برای فهمیدن زمان به آن نگاه کرده باشی. کادوی تولد است و دوست داری که در دستت باشد. رینگت که مثل همیشه سرچایش است. سیگار و کبریت یادت نرود. بعداً اگر وقت کردی به بچه‌ها بگو چرا کبریت آری و فندک نه! وای نه! قبل از بیرون رفتن آخرین دستشویی‌ات را برو. محض احتیاط. قرار است بروی چایی بخوری و تو هم که حساس و کلیه‌ات سنگ ساز!

## هفت

با بچه‌ها در کافه‌صحرايي نشسته‌ای و چای می‌نوشی. گیر می‌دهند به زمین و زمان و مدرک دکترای شادروان حاج علی و بیگ‌بنگ و بیگلی‌بیگلی و لایه‌ی ازون و سوراخ دیوار و با تمام وجود می‌خندند. تو هم باید بخندی که مبادا متهم به بدخلقی و بدعنقی شوی. سعی می‌کنی به نوبه‌ی خودت حرف‌های خوشمزه بزنی. رفقا با هم بلوتوث رد و بدل می‌کنند. با خودت فکر می‌کنی که مگر هنوز هم این کارها رواج دارد؟ چایی پشت چایی و ... حالا وقت سگ‌کشی است. بر پدر پدرسگ این مثانه لعنت!

## متولد ماه مهر

... و امروز، پنجم مهر، روز تولدم است. یک عصر پنجشنبه به دنیا آمدم. روز تولد امام رضا و اسمم را گذاشتند رضا... ولی بی‌معرفت‌ها مرا با تنهایی تنها گذاشتند، که مدام سر در گریبان بگیرم و از روزهای بی‌دل بر خود بلرزم و از مرگ فرصت بخواهم که بگذارد برای یک روز هم که شده از او نترسم و بعد بمیرم... جایی خواندم که اینگمار برگمان کبیر هر سال چند روز مانده به روز تولدش خود را در خانه حبس می‌کرد و ماتم می‌گرفت و از نزدیک شدن به مرگ می‌هراسید.

کلی چیز نوشته بودم و همین لحظه‌ی آخر همه را حذف کردم. محرمی برای حرف‌هایم نیافتم و آن خطوط را به بایگانی تنهایی‌هایم سپردم. این روزها از همیشه دلگیرترم... چه بد!

## سه نکته‌ی طنز که دقت کنی اصلاً طنز نیستند

### یک

امشب داشتم با یکی از دوستان صحبت می‌کردم. جایی اشتباهی از دهنم در رفت و جمله‌ام را این‌جوری گفتم: «یعنی این آرزو برطرف می‌شه؟». و بعد دوست نکته‌سنج و حاضر جوابم گفت: «چه جمله‌ی بامزه‌ای، بعضی‌ها آرزوهاشون برآورده می‌شه و بعضی‌ها هم برطرف.» خلاصه این‌که نکته‌اش را گرفتیم. دیدم چه قدر این تقسیم‌بندی جواب می‌دهد. ما ایرانی‌ها که «قربونش برم» عادت داریم به جای حل مسأله صورت‌مسأله را پاک کنیم؛ بهتر است خیلی از آرزوهای مان را به جای برآورده کردن برطرف کنیم. این جوری لااقل یک کاری کرده‌ایم.

### دو

شماره‌ی ۴۰۰ مجله فیلم و انتخاب منتقدان نخستین حضور رسمی من در بازی تاپ‌تن و از این حرف‌ها بود ... با دیدن انتخاب‌ها از شما چه پنهان خیلی حرص خوردم. اول از این‌که یک نفر توی این جمع نیست که لااقل نیمی از دلخواسته‌های مان شبیه هم باشد خیلی توی ذوقم خورد. نتایج نهایی هم به قدری عصبانی‌ام کرد که نگو. ولی خدا را شکر کردم که این انتخاب‌ها کلاً تاثیری در سرنوشت خود فیلم‌ها ندارند. من چه‌طور می‌توانم فیلمی مثل **باشو غریبه‌ای کوچک** و **ناخدا خورشید** و **گوزن‌ها** را دوست داشته باشم؟ نه این کار من نیست... یا چه‌طور زیر طبل **سرگیجه** و **همشهری کین** و ... ضربه‌چهار بزنم؟ باور کنید من کم‌ترین عذاب وجدانی برای انتخاب **قاعده‌ی بازی** و **هفت سامورایی** ندارم. نه این هم کار من نیست. سلیقه است؛ درست. ولی آخر توی ده فیلم خارجی محبوب منتقدان ایرانی فیلم بالای دهه‌ی پنجاه نیست و این هر جور حساب کنی توی کت من نمی‌رود... اصلاً به من چه؟... وای خدای من سر قضیه‌ی **درباره‌الی کلی** حظ کردم. اگر این رأی‌گیری یک سال بعد از **آژانس شیشه‌ای** برگزار می‌شد، شک نکنید جزو ده فیلم انتخابش می‌کردند. حتماً یادتان هست های‌وهوی آن سال‌ها. حالا **آژانس شیشه‌ای** کجاست؟ (نمی‌دانم چرا یاد گابریل باتیستوتا می‌افتم...) به هر حال ما ایرانی‌ها بت‌تراش‌های خوبی هستیم ولی امان از روزی که زیر دل‌مان را بزند و تبر برداریم برای شکستن دستکارهای مان. از همین حالا صدای بی‌صدای شکستن بتی دیگر را می‌شنوم. به دست تو گر نباشد به دست بی‌رحم زمان خواهد بود...

### سه

به همراه یک دوست فیلم‌نامه‌ای را برای یک نهاد رسمی نوشته بودیم که داستانش در یک روستای کوهستانی صعب‌العبور می‌گذشت (و البته درام درست‌وحسابی داشت و از این فیلم‌های روستایی آبکی معروف به معناگرا نبود) و همه ملاحظات رسمی را هم در نظر گرفته بودیم. از بس که محافظه‌کاری کرده بودیم شک نداشتیم به دلیل مضمون انسانی و شاعرانه‌ی فیلم، کارمان با مانعی روبه‌رو نمی‌شود. حدس‌مان درست بود. کم‌ترین ایرادی بر خود اثر نگرفتند ولی یک پیشنهاد واقعاً عالی دادند که کم‌تر از فحش ناموسی نیست. گفتند همین داستان را حفظ کنید ولی به همین داستان این مایه را اضافه کنید که یک گروه از جوان‌های غرب‌زده و فریب‌خورده‌ی مستندساز تصمیم می‌گیرند از شهر به آن روستا بروند و مستند بسازند و سیاه‌نمایی کنند تا خوراک استکبار جهانی را فراهم سازند ولی با دیدن زندگی صمیمانه و معنوی مردم



روستا سرشکسته می‌شوند و به خود می‌آیند و دچار استحال می‌گردند!!! یک وقت فکر نکنید این را به عنوان طنز نوشته‌ام! این دقیقاً چیزی است که از ما خواستند به این داستان اضافه کنیم و البته ما هم این کار را نکردیم. فیلم‌نامه هم پادروها مانده و آن‌ها هم زیر بار نمی‌روند و قسط‌های باقیمانده‌مان را نمی‌دهند. شما بودید چه می‌کردید؟ اگر بدانید ترکیب هیأت بررسی فیلم‌نامه چه کسانی هستند بیش‌تر هم تعجب خواهید کرد. تک‌تک این اساتید کسانی هستند که در جامعه‌ی سینمایی، خود را به عنوان آدم‌های مستقل و آوانگارد جا می‌زنند. از مهندس معمار تا فیلسوف هم توی‌شان هست. بی‌تعارف باید بگویم شرم‌آور است که به یک قصه‌ی انسانی و منزّه می‌خواهند سمت‌وسوی این‌چنینی بدهند تا جوان‌های برومند و بزرگوار ایرانی را تحقیر کنند و خوار و ذلیل نشان دهند. (منظورم جوان‌هایی است که می‌خواستند با سوزن گاوداری به قصه‌ی ما تزریق کنند). ما که از خیر بقیه پول‌مان گذشتیم. شما بودید چه می‌کردید؟

## آسیاب‌بادی‌های ذهنت

ماجرای تامس کراون فیلمی به کارگردانی نورمن جیوسن و با بازی استیو مک‌کوین و فی دانای (هر دو در اوج روزهای بازیگری خود) محصول سال ۱۹۶۸ است. زمانی که اروپا آستان رخداد بزرگ می ۶۸ بود، مناقشهی فلسطین و اسرائیل به اوج بحران رسیده بود و موج ضدجنگ ویتنام تمام‌قامت به پا خاسته بود. در این حال‌وروز، این فیلم هالیوودی که واقعاً به قصد فروش ساخته شده بود و به‌ظاهر فارغ از هر سیاست و آزاد از هفت دولت بود، فکر کثیف را دست‌مایه اساسی‌اش قرار داده بود. دست انداختن و به پوزخند گرفتن سازوکارهای قدرت، رنگ‌مایه‌ی برجسته این فیلم است. سینمای دهه‌ی شصت آمریکا با فیلم‌هایی از این دست دهه‌ای فراموش‌نشده در تاریخ سینما است. اروپا نیز دوران گذار پرشکوه موج نو و استقرار سینمای نوین را مرهون همین دهه است... و کم‌کم نهیلیسم و هیپی‌گری و نفرت‌زدگی از سیاست توی فیلم‌های دهه‌ی بعد جا باز می‌کنند و نتیجه‌اش برای فیلم‌سازان آمریکایی فیلم‌های سیاهی است هم‌چون مکالمه، سرپیکو، سگ‌های پوشالی (ساخته شده در انگلستان)، مترسک، بعدازظهر سگی، محله‌ی چینی‌ها، لنی، راننده‌ی تاکسی، دونده‌ی ماراتن و...

در سینمای دهه‌ی هفتاد دلزدگی و مرگ و پوچی موج می‌زند و این البته پاسخی فراخور آن روزگار است. از این نظر دهه‌ی هفتاد با دهه شصت میانه‌ی چندانی ندارد. سینمای دهه‌ی شصت فراخواننده به سرخوشی به عنوان ابزاری برای اقتدارزدایی از مفاهیم مطلق است. شاهکارهای این دهه رنگ‌وبوی دیگری دارند. هرچند هرچه به پایان این دهه نزدیک می‌شویم بوی مرگ‌خواهی و نهیلیسم بیش‌تر به مشام می‌رسد: به این فیلم‌های شاخص اوایل دهه‌ی شصت توجه کنید: آپارتمان، صبحانه در تیفانی، داستان وست‌ساید، دکتر نو... به‌ندرت در میان فیلم‌های شاخص این سال‌ها فیلمی هم‌چون بیلاردباز هم وجود دارد که ابن‌الوقتی و پاکبازی، جهان‌بینی و شالوده‌اش است. هرچند حتماً موارد استثناء دیگری هم می‌توان پیدا کرد.

و حالا به فیلم‌های اواخر دهه شصت توجه کنید: بوچ کسیدی و ساندنس کید، لوک خوش‌دست، فارغ‌التحصیل، کابوی نیمه‌شب، بانی و کلاید، در کمال خونسردی و... فقط چند نمونه از فیلم‌های شاخص سینمای سال‌های پایانی دهه‌ی شصت آمریکا هستند.

غرض از این مقدمه (که روزی باید مفصلش را بنویسم)، معرفی پس‌زمینه و حال‌وهوایی بود که ماجرای تامس کراون در آن ساخته شده است. یک فیلم سرخوشانه‌ی لاقید که به کم‌ترین رنگ و نشانه‌ای از روزگار پیرامونش آلوده نیست و تماشایش هم‌چنان جذاب است. هر چند شاهکار و خالی از نقص نیست ولی جزو بهترین‌های آن دهه است و نقل است که استیو مک‌کوین آن را بهترین فیلم خود می‌دانست. حضور جادویی او و فی دانای یکی از زوج‌های محشر بازیگری در سینما را شکل داده است.

ترانه‌ی مشهور فیلم ماجرای تامس کراون را نوئل هرپسن (فرزند رکس هرپسن برنده‌ی اسکار برای بازی در بانوی زیبای من) ساخته و اجرا کرده است. شاید امروز تنها کاستی این ترانه اجرای خیلی سریع آن به

سرعت نور باشد که احتمالاً به دلیل محدودیت زمان پخش ترانه در فیلم بود. ولی واقعیت این است که همین اجرای بسیار تند و تیز هم خوانی فوق‌العاده‌ای با درونمایه‌ی شعرش دارد، و خود شعر هم از نظر ایماژسازی و گسترش مفهومی که در نظر دارد بی‌نقص و درخشان است. این ترانه اجراهای متعدد دیگری هم داشته و فرهاد خواننده‌ی ایرانی هم اجرایی از آن دارد که سرعتش از سرعت نور پایین‌تر است و کلمات را واضح‌تر می‌توان شنید.

## باز هم هامون بازها؟ اوه! نه!

بهار امسال (۱۳۸۸) یکی دو ماه قبل از انتخابات ریاست جمهوری خبری منتشر شد به این مضمون که محمد رحمانیان قصد دارد بر اساس مستند **هامون بازها** تئاتری روی صحنه ببرد. با خواندن این خبر حال بسیار بدی به من دست داد. به دلایلی که در زیر می‌خوانید. این نمایش خوش‌بختانه تا کنون روی صحنه نرفته ولی متأسفانه شنیده‌ام که رحمانیان هنوز از انجام این کار منصرف نشده. چندی قبل، یکی از بازیگران اصلی این نمایش که به دلایل اخلاقی مجاز به بردن نامش نیستم برایم ای‌میل زد و با لحنی بسیار پرخاشگرانه، آن مستند را زیر سؤال برد، گویی که ارث پدر من است. خلاصه وقتی به این دوست عزیز اطمینان دادم که من هم از آن مستند خوشم نیامده خود را معرفی کرد و از من خواست برای نزدیک شدن به نقش (!) قدری درباره‌ی دلایل دوست داشتن فیلم **هامون** و شکل‌گیری مستند **هامون بازها** برایش توضیح دهم. من هم پاسخ زیر را برایش فرستادم:

نخست

لطفاً کمی مهربان‌تر باشید. من اصلاً دلیلی بر تهاجم و خشونت نمی‌بینم.

دوم

من با کلیت تئاتر **هامون بازها** مشکل دارم چون نه از روی یک اثر ادبی و سینمایی (تازه به شرط کپی‌رایت) که از روی یک مستند مربوط به حریم شخصی افراد ساخته می‌شود و اگر از افراد حاضر در مستند الهام گرفته شده باشد بدون رضایت آن‌ها یک امر غیر اخلاقی است. (با گزینش آقای عمرانی که مازندرانی هستند و آن را شیرین ادا می‌کنند تقریباً می‌توانم حدس بزنم که قرار است چه چیزی رخ دهد.) باور کنید در یک سیستم قانونمند و دقیق که حقوق افراد چه مادی و چه معنوی رعایت می‌شود (اغلب کشورهای روی زمین به جز ایران و چند کشور دیگر) به همین سادگی کسی نمی‌تواند از شخصیت حقیقی افراد گرت‌برداری کند. برای نمونه اگر فیلمی هم‌چون **یک بوس کوچولو** در آمریکا ساخته می‌شد یقین بدانید که ابراهیم گلستان می‌توانست غرامت سنگین و کمرشکنی از کارگردان و تهیه‌کننده‌ی آن فیلم دریافت کند ولی در فرهنگ ایرانی همه‌ی این حقوق مادی و معنوی دور زده می‌شود و افراد حقیقی به هنرمندان بدهکار هم می‌شوند. من این خبر را خیلی پیش از این زمانی که هنوز رسانه‌ای نشده بود و آقای رحمانیان در تدارک این ماجرا بود از طریق برخی دوستان مطبوعاتی شنیدم و از همان موقع حس بسیار بدی داشتم. البته هنوز هم آرزو می‌کنم که تئاتر ایشان فقط بر اساس تم کلی **هامون بازها** باشد و ربطی به ماجرای افراد حقیقی توی فیلم نداشته باشد.

در هر حال درباره‌ی این تئاتر نظر دیگری ندارم و حاضر به هیچ‌گونه همکاری با هیچ‌یک از عوامل آن نیستم. امیدوارم موضعم را درک بفرمایید و حرفم را به خودتان نگیرید، چون من متأسفانه شما را نمی‌شناسم و نام شریف‌تان را هم پیش از این نشنیده بودم.

اگر درباره‌ی آن مستند هم نظر مرا بخواهید باید بگویم که مستند هدررفته و ضعیفی بود و نتوانست انتظار هیچ‌کس را برآورده کند.  
من شیفته‌ی کاراکتر و کارهای آقای رحمانیان هستم. اگر برای‌تان مقدور بود سلام گرم مرا به او و علی  
عمرانی نازنین برسانید.  
پیروز باشید

## از پیتر فینچ تا بیهقی

یک

یک ماه از چاپ شدن مقدم بر مستند **پولانسکی: محبوب و تحت تعقیب** در مجله‌ی «فیلم» گذشته بود که خبر دستگیری‌اش در سوییس منتشر شد. نظری درباره‌ی این روند قانونی ندارم. شیفته‌ی چند فیلم او (و نه همه‌ی فیلم‌هایش) هستم و همین برایم کفایت می‌کند، حتی اگر او یک قاتل زنجیره‌ای باشد. من با آثارش طرفم و قضاوت اخلاقی درباره‌ی هیچ هنرمندی نمی‌کنم، ولی اگر آن مستند را ببینید برای‌تان مشخص می‌شود که چه قدر هیاهوسازی و اغراق توی قضیه‌ی پرونده پولانسکی وجود داشته. و اصلاً مراد آن‌ها از تجاوز آن چیزی که به سرعت به ذهن ما ایرانی‌ها می‌آید نیست. قضیه خیلی حساب‌شده و باج‌گیرانه است. خیلی بودارتر از این حرف‌هاست. آمریکایی‌ها استاد هیاهوهای رسانه‌ای سخیف و کثیف‌اند. همین چند وقت پیش حتماً از قضیه‌ی دیده شدن شیخ مایکل جکسون در برنامه‌ی لری کینگ باخبر شدید. شاید از کاری که یک شبکه‌ی تلویزیونی آلمان برای سرکار گذاشتن طرفداران این خواننده فقید کرد هم با خبر باشید. همان کلیپ کوتاهی که با کلی زحمت و صرف هزینه، شبیه‌سازی کردند تا مثلاً نشان دهند مایکل نمرده و از آمبولانس زنده در آمده و فرار کرده. آلمانی‌ها به‌خوبی عمق حماقت رسانه‌ای (و البته حماقت مردم) را نشانه گرفتند و بازخورد بسیار خوبی هم دریافت کردند. جنجال سر تکه ابری که هنگام آزمایش موشک شهاب سه ایران، شکاف برمی‌دارد و طرح دوباره‌ی قضیه‌ی بشقاب‌پرنده و از این خزعبلات هم دست‌مایه‌ی اخیر تلویزیون‌های آمریکا بود. حق مطلب درباره‌ی رسانه‌های آمریکایی را فقط و فقط رگبار فحش‌های پیتر فینچ در فیلم **شبکه** (سیدنی لومت) ادا کرده. یک اصطلاح عامیانه (اسلنگ) آمریکایی‌ها برای تلویزیون، idiot box است که معنی‌اش را شما بهتر می‌دانید. من و چند تا از دوستانم تلویزیون را «جعبه‌ی انگور» می‌نامیم و از به کار بردن این اصطلاح حس خوبی داریم. state of play را ببینید تا با کثافت‌کاری رسانه‌ای جامعه‌ی آمریکا بیش‌تر آشنا شوید. حرف‌های زیادی در این باره دارم. شاید بشود در قالب یک نقد و تحلیل نوشت. شاید هم نشود. به درک که نشود. یک وقت فکر نکنید بد بودن رسانه‌های آمریکا دلیلی بر خوب بودن رسانه‌های کشور خودمان است. شبکه‌های تلویزیونی ایران از بی‌مایه‌ترین، بی‌برنامه‌ترین و بی‌معناترین شبکه‌های تلویزیونی دنیا هستند و بیننده‌ی چندانی هم ندارند. و مهم این است که نداشتن بیننده اصلاً برای‌شان اهمیت ندارد. شبکه‌های ابتذال‌پرور به معنای واقعی کلمه. ابتذال به معنای پرهیز از تفکر و بسنده کردن به سطحی‌ترین و ریاکارانه‌ترین چیزها.

دو

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به سعی بازو نان خوردی. باری توانگر گفت درویش را: چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی؟ گفت: تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی؟ گفته‌اند: نان خود خوردن و نشستن به از کمر زرین به خدمت بستن. (سعدی)

سه

این است حسنک و روزگارش و گفتارش، رحمه‌الله علیه، این بود که گفتی: «مرا دعای نیشابوریان بسازد.» و نساخت. و اگر زمین و آبِ مسلمانان به غصب بستد، نه زمین ماند و نه آب. و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سود نداشت. او رفت و این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند، رحمه‌الله علیهم. و این افسانه‌ای است بسیار باعبرت. و این همه اسباب منازعت و مکاوحت، از بهر حُطام دنیا، به یک سوی نهادند. احمق مردا که دل در این جهان بندد، که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند... (بیهقی)

#### چهار

وقتی که منصور حلاج را به امر معتصم خلیفه‌ی وقت هزار تازیانه زدند در وی تأثیری نکرد، او را روانه‌ی چوبه‌ی دار ساختند. در راه درویشی از وی پرسید که عشق چیست؟ گفت: امروز بینی و فردا و پس فردا. امروز بکشند و دوم جسم سوزانند و سوم خاکستر جسم بر باد دهند.

#### پنج

سه گوشه‌ی پرکرشمه از ادبیات منثور ایران را در بالا آوردم. سه گوشه که هر کدام، رقص باشکوه واژه‌ها در دل متن‌اند. گاهی که از ایرانی بودن خودم متنفر می‌شوم به ادبیات غنی پارسی پناه می‌برم و به جان گواهی می‌یابم که ما فرزندان فرهنگ و ادبیاتی بس غنی و سرشاریم و همین‌ها دلیل زنده بودن مان‌اند، هرچند کافی نیستند. چه اندازه از این پیشینه‌ی گران‌سنگ در زندگانی و آداب و فرهنگ امروز ما باز یافتنی است؟ پاسخ چیزی جز شرمساری نیست.

## امان از روشنفکری

حتماً شنیده‌اید که دیروز مهدی نوربخش کارگردان فیلم **رای باز** بر اثر سکته‌ی قلبی بدرود حیات گفت. حتماً باز هم خواهند گفت که این فیلم اگر اکران می‌شد و بازخورد مثبت می‌گرفت شاید تأثیر مثبتی روی سازنده‌اش می‌گذاشت و این قدر زود دق نمی‌کرد. قصد مخالفت با چنین حرفی را ندارم. این جور حرف‌ها ظاهراً کلیشه‌ای و احساساتی به نظر می‌آیند ولی با در نظر گرفتن همه‌ی شرایط روانفرسا و توهین‌آمیز زندگی در کشور عقب‌افتاده‌ای چون ایران، این‌گونه قضاوت‌ها تقریباً به حقیقت نزدیک‌اند.

واقعیت این است که بیماری قلبی از معدود بیماری‌هایی است که کنترلش واقعاً دست خود آدم است. یعنی ریسک فاکتورهای مشخصی دارد و می‌توان آن‌ها را به‌دقت کنترل کرد. اگر به سیگار باشد که می‌شود نکشید یا کم کشید و قند و چربی و فشار خون هم که با ورزش و دارو در اغلب موارد کنترل می‌شود. موارد خاص ژنتیکی‌اش که دست خود آدم نباشد خیلی خیلی کم‌تر از موارد اکتسابی‌اش است. در هر حال قصد افاضه‌ی علمی ندارم.

از قضیه‌ی زنده‌یاد نوربخش دور می‌شوم و می‌خواهم موضوع دیگری را مطرح کنم: هنرمندان این مملکت در میانگین سنی خیلی پایین‌تری از هنرمندان خارجی فوت می‌کنند. این فاصله تقریباً چیزی نزدیک به دو دهه است. متوسط عمر هنرمندان خارجی ۷۰ تا ۸۰ سال و متوسط عمر ایرانی‌ها ۵۰ تا ۶۰ سال است. (توجه بفرمایید که عرض کردم متوسط!) اگر اعتیاد به مواد مخدر و الکل در میان هنرمندان را دلیل اصلی این کاهش عمر بدانیم چندان درست تحلیل نکرده‌ایم. نخست این‌که خیلی از هنرمندان ایرانی از این آلودگی‌ها دورند. (باور کنید دارم جدی می‌نویسم و طنز و کنایه نیست) دوم این‌که درصدی از هنرمندان همه‌ی کشورها اسیر این اعتیادها هستند و نمی‌توان این امر را مختص ایران دانست. سوم این‌که بدن انسان در هر شرایط نابه‌سامان؛ چه اعتیاد، چه بیماری سخت و مزمن و چه بیماری بدخیم و... یک سری مکانیزم دفاعی دارد که وجود استرس و اضطراب و خلق افسرده در یک فرد، کارکرد این مکانیزم‌ها را به‌شدت پایین می‌آورد. نتیجه‌اش این است که وقتی سال‌ها هیچ خبر خوشی نمی‌شنوی که ذره‌ای انرژی مثبت به تو بدهد، وقتی مدیران مربوطه آثار را مثل زباله دور می‌اندازند و تو را آدم حساب نمی‌کنند، وقتی که به دلیل بی‌اهمیت بودن مقوله‌ی فرهنگ در این کشور، درآمدزایی و رفاه ناشی از اشتغال به هنر ناچیز است و به دلیل لزوم تأیید و ممیزی پیش از تولید (که مختص کشورهای عقب‌افتاده‌ای چون ماست) جز عده‌ای معدود بقیه امکان تولید آثار هنری را ندارند و ... و... و... اگر هنرمندی دق مرگ شود جای تعجب دارد؟

حالا این‌که فلان بازیگر آن قدر الکل خورد که جاننش در آمد و خیلی زود از دنیا رفت بحث دیگری است و تحلیل خاص خودش را دارد. آن از عوارض نوکیسگی است. وقتی پس از سال‌ها منتظر ماندن پشت در، ناگهان در باز می‌شود، طرف خودش را می‌بازد و ناگهان از طبقه‌ای فرودست به طبقه‌ی متوسط به بالا پرتاب می‌شود و این است که تا دستش توی جیبش می‌رود اول همسرش را طلاق می‌دهد (این یکی ردخور ندارد حتی اگر دو تای بعدی داشته باشد) بعد اگر مرد باشد آشکارا به ناباکوف‌خوانی در تهران (!) روی می‌آورد و اگر زن باشد... (آقا این‌جا خانواده نشسته؟)... افیون و روانگردان و غیره هم که هم‌نشین دقایقش می‌شود. خود شما چند تا فیلم‌ساز و نویسنده و... را می‌شناسید که به محض فروش اولین فیلم یا کتاب‌شان همسرشان را طلاق داده‌اند؟ بلاروزگاری است عاشقیت!



## از گربه متنفرم

من از گربه متنفرم. حتی ملوس‌ترین گربه‌ها هم برایم جلوه‌ای شیطانی دارند. به گمانم این حس تحت‌تأثیر داستان کوتاه **گربه‌ی سیاه** ادگار آلن پو باشد. وقتی کلاس چهارم دبستان بودم روزی پدرم کتابی از آلن پو به خانه آورد به نام **گربه‌ی سیاه** که شامل چند داستان کوتاه و ظلمانی آلن پو بود که به فارسی برگردانده شده بودند. آن کتاب یک مقدمه‌ی رعب‌آور از مترجم و یک مقدمه از آلفرد هیچکاک داشت که بسیار درخشان و هولناک است. من این کتاب عزیز را تا به امروز چند بار خوانده‌ام. بقیه‌ی داستان‌های ترجمه‌نشده‌ی آلن پو را هم از طریق اینترنت پیدا کردم و با وجود متن بسیار بسیار دشواری که دارند به هر بدبختی که شده چند تا از معروف‌ترین‌هایش را خواندم و لذتش را بردم. آلن پو یکی از محبوب‌ترین نویسندگانم است. سال قبل در ماهنامه‌ی «فیلم‌نگار» مطلبی درباره‌ی سه اقتباس سینمایی از آثار آلن پو نوشتم که می‌دانم خیلی‌ها تان نخوانده‌اید. این اقتباس‌ها را لویی مال، فلینی و روژه وادیم انجام داده‌اند. چند اقتباس راجر کورمن هم محض تجربه‌ی تماشا بد نیستند ولی به نظر من خالی از عمق و خیلی پوشالی‌اند.

یک خاطره‌ی بامزه هم از نمایشگاه کتاب دو سال قبل دارم. به غرفه‌ی انتشاراتی که ناشر آن کتاب کذایی بود سر زدم و از جوان بسیار مؤدب و شیک‌پوشی که مسئول غرفه بود پرسیدم آیا جز کتاب **گربه‌ی سیاه** کتاب ترجمه‌ی دیگری از آلن پو از انتشارات شما بیرون آمده؟ او که حتی از همان کتاب قبلی هم بی‌خبر بود در یکی از توهین‌آمیزترین پاسخ‌های مؤدبانه‌ای که تا به حال شنیده‌ام خیلی جنتلمانه گفت: «مسئول کتاب‌های کودکان مان تا نیم ساعت دیگر می‌آید. صبر کنید تا از ایشان بپرسید!» انگار زده باشند توی سرم. هیچ نگفتم و دور شدم. آلن پو و کودکان و نمایشگاه کتاب و ... وای مای گادا! بله داشتم می‌گفتم. از گربه‌ها متنفرم. دوست دارم کتابی از نقاشی درباره‌ی گربه‌های سیاه دربیآورم. شاید سال‌ها بعد. اگر زنده باشم.

## در رؤیای بابل

بد نیست برای زنگ تفریح هم که شده چند ماجرای بامزه برای تان تعریف کنم و همه‌شان در حوزه‌ی فیلم و سینما. شاید همین ماجراهای ظاهراً مفرح هم شوخی‌شوخی جدی باشند.

### یک

با دوست نازنینم امیررضا نوری‌پرتو فیلم‌نامه‌ی مشترک‌مان **موسی** را پیش چند سینماگر بردیم از تهیه‌کننده تا کارگردان. اسم که نمی‌خواهم ببرم و البته نباید ببرم ولی فعلاً یکی از خاطراتش را این‌جا بخوانید. باقی بماند برای آینده.

یک خانم تهیه‌کننده‌ی خیلی شیک و تر و تمیز اولین مقصد ما بود. منشی ایشان که نه شیک بود و نه تر و تمیز، حتی حاضر نبود در را کاملاً باز کند و در همان حالت نیمه‌باز در می‌خواست عذرمان را بخواهد. خلاصه ناچار شدیم نام کسی را که آن تهیه‌کننده را به ما پیشنهاد کرده بود ببریم و رخصت ورود بگیریم. خانم تهیه‌کننده چنان غرق در دود سیگارش بود و مشغول گرفتن آخرین رقم فروش و حساب‌و‌کتاب‌های مالی که اصلاً توجهی به ما نداشت. خلاصه برای این‌که دست‌خالی برنگردیم و لااقل این همه راه کوبیدن و خیس‌شدن‌مان زیر باران بیهوده نباشد ناچار شدم از سرویس بهداشتی آن‌جا استفاده کنم. باید اعتراف کنم که سرویس بهداشتی بسیار تمیز و خوبی بود و جای تقدیر و سپاسگزاری دارد، ولی بعد از این‌که از سرویس بیرون آمدم و دنیا جلوه‌ی تازه و شاداب همیشگی‌اش را پیدا کرد جسارت کردم و بی‌اجازه جلو رفتم و خود را به خانم رییس معرفی کردم و اتفاقاً خیلی هم تحویل گرفتند و مورد تفقد قرار دادند. خلاصه، نسخه‌ای از فیلم‌نامه را دادیم و ایشان گوشزد کردند که «فعلاً وقت خواندن ندارم. ما در حال تدارک برای سه فیلم کم‌دی هستیم و مستحضر هستید که فعلاً پول توی کم‌دی است.» عرض کردم ایرادی ندارد ما هم می‌دانیم که شما نمی‌خوانید، روال کار این است که فیلم‌نامه را به چند نفر بدهیم - نگفتم تیری در تاریکی بیندازیم که مبدا خاطر روشن مکدر شود - و فلانی توصیه کرد خدمت شما بیاییم. با اجازه. ممنون. خدانگهدار. گفتند: «راستی به فلانی سلام گرم مرا برسان.»

### دو

بر اساس قانون احتمالات و علم مفخم ریاضی احتمال این‌که در یک روز و به فاصله‌ی پنج ساعت یک نفر را دو بار در تهران پانزده میلیونی آن هم در جاهایی که هیچ ربطی به هم ندارند ببینی چه قدر است؟ و باید این را به فال نیک گرفت؟ من این آقای هنرمند را دوبار دیدم: دفعه‌ی اول به دنبال جوش دادن معامله‌ای در یک دفتر فیلم‌سازی بود و از قضا با ما هم چاق‌سلامتی کرد و دفعه‌ی دوم پنج ساعت بعد در یک رستوران دیدمش که سرش خیلی شلوغ بود و به‌شدت مشغول فحاشی در گوشی موبایل. طبعاً ترجیح دادم در تیررس چاق‌سلامتی‌شان قرار نگیرم. واکنش مشتری‌های باکلاس آن رستوران که سعی می‌کردند فحاشی‌های این فیلم‌ساز عزیز را به روی خودشان نیاورند موقعیت بسیار طنزآمیزی را شکل داده بود. تصور کنید در سکوت رمانتیک فضایی رمانتیک یک نفر با صدای بسیار بلند و در حالی که رگ‌های گردنش از خشم بیرون زده این‌ها را فریاد بزند: «گوساله‌ی پدرسگ! ببو گلابی! آشغال‌کله! چند بار بهت گفتم جلوی دهن آشغال‌دونی‌تو

نگه دار!... گوش کن الاغ بچه! خفه شو و گوش کن! من جای باباتم پدرسگ! گه به روی اون و جد و آبادش! تو چرا دهن سگ مصبتو باز کردی؟ نه تو گوش کن! عوضی! تو جای پسر می توله سگ! ببو گلابی!... و... « (و این را پنج دقیقه دیگر ادامه دهید) و بعد همین آقا را فرض کنید که با صورتکی فرهیخته‌وار توی تلویزیون در حال افاضات فرهنگی هستند. هر هفته. ردخور هم ندارد.

#### سه

روزی طرح یک فیلم‌نامه را برای یکی از دوستان داستان‌نویسم که دستی در فیلم‌نامه‌نویسی هم دارد تعریف کردم. با تبختر و اعتمادبه‌نفس گفتم: «این که طرح در رؤیای بابل ریچارد براتیگان است.» من هم که آن موقع این کتاب جناب استاد را نخوانده بودم حسابی خجالت‌زده شدم ولی به دوستم گفتم که «شباهت احتمالی اهمیتی ندارد و من واقعاً از محتوای آن کتاب بی‌اطلاعم...» ولی از شما چه پنهان تا مدتی احساس تحقیر شدن داشتم تا این که هفته‌ی گذشته فرصتی دست داد تا داستان بلند و دوست‌داشتنی براتیگان نازنین را بخوانم و در واقع بلعلم. حتی در دورترین آسمان خیال و در دورترین کرانه‌های اقیانوس وهم و گمان هم طرح من کم‌ترین شباهتی به کتاب مذکور نداشت؛ یعنی حتی در حد یک دست‌مایه‌ی کوچک هم شباهتی در کار نبود. نکند منظور ایشان رمان **چاه بابل** رضا قاسمی باشد و اشتباه لپی رخ داده، ولی این یکی را پیش‌تر خوانده بودم و اصلاً و ابداً در مایه‌های داستان من نبود... به هر حال این اولین باری نیست که چنین افاضات کیلوبی از دوستان صادر می‌شود که واقعاً روحیه‌خراب‌کن هستند و حال آدم را می‌گیرند... این رفیق نویسنده خیر سرش آدم بفهمی‌نفهمی شناخته‌شده‌ای هم هست. نمی‌دانم واقعاً انگیزه‌اش چه بود... ولی رفیق ما باعث شد تنبلی کتاب‌خوانی را کنار بگذارم و کتاب خیلی بامزه و محشر براتیگان را بخوانم. آن هم با ترجمه‌ی فوق‌العاده و خواندنی پیام یزدانجوی نازنین که لحن و درون‌مایه‌ی داستان را به خوبی گرفته و به فارسی برگردانده. در میان ترجمه‌های ضعیف و بی‌مایه‌ی رمان‌ها و قصه‌ها، این یکی واقعاً نشان از هوش و نکته‌بینی مترجمش داشت.

**در رؤیای بابل** یک جورهای خیلی ناجوری به خلق‌وخوی این‌جانب مربوط بود. و البته کم نیستند کسانی که یک دنیای فانتزی و دور از خشم و خشونت این زندگی سخت و بی‌رحم در گوشه و کنار ذهن خود بر ساخته‌اند و گاهی خود را به رؤیای آن می‌سپارند. من هم در رؤیاهایم بابلی دارم و گاه در باغ‌های معلق آن آزاد و رها گام می‌زنم. این جور وقت‌ها اهل نفرینی یک سرزمین جهان‌سومی نیستیم. آه! ای بوی خوش نعنا!

## دسته کلید پوسیده‌ی زندانبان

نخست

چند روزی که از این روزنوشت دور می‌شوم دلم به شدت برایش تنگ می‌شود. این خانه را دوست دارم. هرچند زیاد نیستند کسانی که به آن سر می‌زنند یا اگر سر بزنند مرا قابل سلامی بدانند ولی من این جا را فقط به خاطر خودش دوست دارم. به خاطر خود خودش. فقط یک چیز دیگر در این دنیا هست که آن را هم به خاطر خودش دوست دارم و آن هم عشق است. دنیا فدای تار موی سر معشوقه‌ام است. مهم نیست دیگران چه فکر می‌کنند. من افتخار می‌کنم که احساساتی و عاشق پیشه‌ام و این را همیشه با افتخار فریاد خواهم زد.

این روزنوشت و سایت شخصی‌ام را خیلی دوست دارم. جزیی از وجودم است و جایی است که در آن از ننگ روشنفکرنمایی می‌گریزم و از آن برائت می‌جویم.

دوم

فیلم کیمیایی را دیدم و سراپا شوق و شور شدم. **محاكمه در خیابان** را بی‌نهایت دوست داشتم. در تاریکی سینما بارها اشکم سرازیر شد و دست خودم نبود. من با لحظه‌لحظه‌ی این فیلم و آدم‌هایش زندگی کرده‌ام. جوانی پرمخاطره‌ام و تجربه کردن ساحت زندگی آدم‌های بسیار فرودست، در حالی که عضوی طردشده از خانواده‌ای مرفه بودم، مرا چنان با دنیای این آدم‌های دورافتاده آشنا کرده که برخلاف بسیاری که حضور این کاراکترها در قاب کیمیایی را تصنعی می‌دانند با مابه‌ازای این آدم‌ها در زندگی‌ام نفس‌به‌نفس بوده‌ام. می‌شناسم‌شان... من هنوز از سحر اندوهناک این فیلم رها نشده‌ام. کیمیایی عاشقانه تصویرهایش را سروده و لحظه‌به‌لحظه‌ی کارگردانی‌اش شکوه غبطه‌برانگیز غرور و عزت نفس پیرمردی است که هوای جوانی به سر دارد... **محاكمه در خیابان** تصویر هولناک تهران امروز را بهتر و بیش‌تر از هر فیلم دیگر ثبت و جاودانه کرده است، آن‌سان که **کندو** با شب تهران پیش از پنجاه‌وهفت کرد. تصویر غالب فیلم، تصویر آدم‌ها و ماشین‌هایی است که در بستر دیوارهای سنگی و آسفالت سرد و بی‌رحم در هم می‌لولند. نگاه کیمیایی مسلط است. تیم بسیار حرفه‌ای و خوبی او را یاری داده‌اند. بازی‌ها دل‌نوازند. جان دارند. همه خوبند. از پولاد کیمیایی گرفته تا حمید افشار (با همین نقش جاودانه شد). شاید عجیب به نظر بیاید ولی من اکبر معززی این فیلم را بیش‌تر از همه‌ی آدم‌های دیگر قصه دوست داشتم. کاش بتوانم بنویسم که چرا. چه‌طور می‌توانم حس خوب و غم شیرین این فیلم را بازگو کنم؟ چه‌قدر نقد نوشتن بر چنین فیلم‌هایی سخت است؛ فیلم‌هایی که خیلی‌ها از قبل تصمیم گرفته‌اند که دوست‌شان نداشته باشند و بعضی‌ها هم فرسنگ‌ها از دنیای آدم‌های تنهای آن‌ها دورند و باورش‌شان ندارند. من شیفته‌ی سینمای کیمیایی نیستم. **قیصر و غزل** و **ردپای گرگ و سلطان** و **حکم** را دوست داشته‌ام و البته سکانس‌های ناب و شاهکاری از **گوزن‌ها** و **اعتراض و ضیافت و سرب** و... ولی شیفته‌ی چشم‌وگوش‌بسته‌ی سینمای کیمیایی نیستم. به نظرم

محاکمه در خیابان بهترین فیلم کیمیایی بعد از رد پای گرگ است. این فیلم، بار درگیر خلسه و افسون سینما را برایم زنده کرده. فیلم دل است. ممنونم آقای کیمیایی. نفست گرم.

سوم

بر لبه ایستاده‌ام. دلتنگی‌هایم زیادی کرده‌اند. دل شوره‌ها سرریز شده‌اند. در یک قدمی پا گذاشتن به ورطه‌ای تازه هستم. منتظرم. این جور وقت‌ها آدم‌ها کم می‌آورند. من اما از دست نمی‌روم. من همیشه مرد تنهایی و مبارزه بوده‌ام. با مشت‌هایی گره‌کرده که فقط برای دانه دادن به کیوترها باز می‌شوند. من با هیچ‌کس سر دعوا ندارم. می‌خواهم حرمت تنهایی‌ام حفظ شود. این چند وقت ماجرای مصیبت یک دوست کمرم را شکست. این رازی است که هرگز برملا نخواهد شد. از جنس قصه و سینماست.

چهارم

خسته‌ترم

از میله‌های این زندان حتی

یا دسته‌کلید پوسیده‌ی زندانبان

خسته‌تر از شعر گفتم

## آخر پاییز

خب دوستان! پاییز به سرعت در حال سپری شدن است و علی القاعده (لعنت بر القاعده و همه‌ی اعوانش) کم‌کم باید آماده‌ی شمردن جوجه‌های مان شویم.

پاییز قطعاً فصل بهتری است. این جمله را با آن جوک «این بال کلاغ از آن بالش مساوی‌تر است» یکی نگیرید. پاییز فصل بهتری برای نوشتن و خلق آثار هنری است؛ چه موسیقی، چه نقاشی، چه فیلم و... دقت کرده‌اید که بیش‌تر فیلم‌های مهم تاریخ سینما مربوط به فصل‌های سرد سال هستند؟ سرما آدم‌ها را مجبور می‌کند که سلیقه‌شان در لباس پوشیدن را بیرون بریزند. دیگر بهانه‌ی لش‌بازی‌های تابستانی وجود ندارد و شمایل آدم‌ها به‌خوبی نشان‌دهنده‌ی طرز فکر و احساسات درونی‌شان است. شخصاً از آدم‌های بدلباس متنفرم. از آدم‌هایی که در عین تمکن مالی حاضر نیستند برای لباس پول خرج کنند خوشم نمی‌آید. لازم نیست لباس نو بخریم ولی باید با سلیقه و متناسب با هیکل و سایز و حتی صورت‌مان لباس انتخاب کنیم و تکه‌های مختلف را با هم ست کنیم. شاید بگویید که دلم خوش است و درباره‌ی چیزهای بی‌اهمیت می‌نویسم. اگر این‌طور فکر می‌کنید قطعاً از آن دسته آدم‌هایی هستید که من ازشان متنفرم.

نمی‌دانم پدران شما از چه جنس آدم‌هایی هستند. من عاشق آن مردان پایه‌سن گذاشته‌ای هستم که مو لای درز نظم و ترتیب اصلاح و آراستگی‌شان نمی‌رود. خدا بیامرزد پدر بزرگم حاج‌حسن را. حتی در هشتاد و چند سالگی و در بستر مرگ، یک روز در میان ریشش را می‌تراشید و این اواخر البته مجید پسر دایی عزیزم کمکش می‌کرد. حاج‌حسن هرچند نماز قضا نداشت و عمیقاً مذهبی بود هرگز حاضر نمی‌شد ته‌ریش بگذارد و یا صورتش کثیف باشد. پدر عزیزم هم که چند سال است ندیده‌امش از همین سنخ آدم‌هاست و البته سبیل پرپشتی هم داشت ولی صورتش همیشه برق می‌زد؛ درست مثل قدرت فیلم **گوزن‌ها**. راستش یکی دو بار که دستش سریده بود و سبیلش را خراب کرده بود و مجبور شده بود از ته بزند به شدت شبیه فرامرز قریب‌یان شده بود. هفت هشت سال پیش که فرامرز قریب‌یان نازنین را از نزدیک دیدم دوست داشتم بپریم و بغلش کنم. هنوز هم نسبت به او احساس خیلی خوبی دارم. شاید به دلیل همین شباهت ظاهری باشد. شاید هم شباهتی نباشد و من فکر می‌کنم که شبیه‌اند. بگذریم.

خانم‌ها که معمولاً راه و رسم آراستگی را بلدند. از هر طرز فکر و عقیده‌ای که باشند معمولاً به آراستگی و عطر خوش اهمیت می‌دهند ولی البته همیشه آدم نخاله و بی‌فرهنگ پیدا می‌شود. زمانی که به کار طبابت اشتغال داشتم مجبور بودم در فاصله‌ای نزدیک به دهان بیماران قرار بگیرم. چه وقتی که فشارشان را می‌گرفتم و چه وقتی که ته گلویشان را با آبسلانگ و چراغ‌قوه می‌دیدم و یا ترمومتر (حرارت‌سنج) در دهان مبارک‌شان کار می‌گذاشتم. هرگز از عق زدن و ادا و اطوار بیماران بدم نیامد چون عادت کرده بودم و خودم هم اگر کسی چیزی را ته حلقم فرو کند عق می‌زنم ولی امان از بوی بد دهان بعضی‌ها. راستش لااقل نصف آدم‌هایی که من می‌دیدم ظاهراً هیچ‌وقت مسواک نمی‌زدند. این مسواک زدن و مراعات نکردن حال دیگران واقعاً غیرقابل‌تحمل است بخصوص وقتی نتوانی با هیچ ایما و اشاره‌ای به طرف بفهمانی که بابا! سر لامصب را کمی عقب‌تر بگیر و دهان مبارکت را کم‌تر باز کن.

و اما در مورد آقایان: مردهای ایرانی واقعا مردان آراسته‌ای نیستند. در بخش قابل توجهی از کشورمان مردها کمترین توجهی به سرووضع‌شان ندارند و فقط برای این‌که برهنه نباشند قطعاتی از پارچه را به نام لباس به دور خود می‌پیچند. اغلب این مردها اگر ریش‌شان توی چشم‌شان نرود و صورت‌شان را گاهی اصلاح کنند لااقل خط ریش‌شان بالای سطح گوش‌شان قرار دارد! اوضاع جوان‌های امروزی هم تعریفی ندارد. لباس‌های براق با مقادیر معتناهی پولک یا منجق، کمربندهای کله‌گاو، مدل واقعاً احمقانه ب موی سیخ‌سیخی، ساعت‌های بندباریک و گشاد که اگر بندچرمی باشد رقت‌بارتر هم می‌شود. شلواری با خشتک رسیده به زمین، عینک‌های بی‌فریم و کلاً هر چیز که مد روز شود. کلاً شعور آدم‌ها را با میزان پیروی‌شان از مد روز می‌توان سنجید. آه از این مدهای سخیف و مزخرف.

بگذریم... این حرف‌ها بیش‌تر اعصابم را خرد می‌کند. در ثانی من که حشر و نشری با مردم ندارم. چرا بیخود حرص بخورم.

دیروز غروب بعد از مدت‌ها تصمیم گرفتم به یک پیاده‌روی طولانی و بی‌هدف بروم. از همان سیستم‌هایی که نفس عمیق‌بازها می‌دانند چیست. رفتم و رفتم و رفتم و چون مدت‌ها از پیاده‌روی دور بودم کمر و پاهایم به شدت درد گرفته بودند ولی من باز رفتم و رفتم تا کمر و دو تا پا از رو رفتند. مدت‌ها بود که از ماشین لعنتی پیاده نشده بودم. خوب است این ماشین فکسنی را دارم وگرنه معلوم نبود حال‌احالاها به فکر پیاده‌روی بیفتم. کوچه‌های تاریک و کم‌عبور را برای راه رفتن انتخاب می‌کردم تا از شلوغی و ازدحام دور باشم. دوست ندارم به جاهای شلوغ بروم.

بله پاییز هم در حال تمام شدن است و مانده‌ام که شب یلدای امسال را چه کنم. از میهمانی شب یلدا خوشم نمی‌آید مگر به میهمانی‌ای بروم که آدم‌هایی تازه و غریبه را ببینم. دوست دارم آمار آدم‌ها را بردارم و به کار قصه و طرح‌های فیلم‌نامه‌هایم بیندم. سال گذشته شب یلدا به سفری رفتم و شب یلدا را با یک کنسرت موسیقی فوق‌العاده و شکم‌چرانی مفصل گذراندم. امسال ولی شب یلدا هم‌زمان است با عزاداری و برنامه‌ی شادی و خوشی مالیده... به هر حال باید فکری کرد. همین شب یلدا و چهارشنبه‌سوری و نوروز را هم نداشته باشیم دیگر باید رسماً و بدون کم‌ترین شرمساری خلیج فارس را خلیج عربی معرفی کنیم و خجالت چرا، واقعیت است دیگر. فقط فارسی حرف زدن که نشد هویت یک ملت.

فکر می‌کنم بهتر است این سیستم پیاده‌روی بدون توقف را فعلاً خاتمه بدهم. تاکسی! تاکسی!

## مسافر خسته‌ی من

یک دفعه به سرمان زد که برویم به یک سفر مختصر و مفید. خودمان فتوا دادیم و خودمان اجابت کردیم. جای همه‌ی شما خالی بود. کسانی که از فضای دریای پایانی **هامون** مهرجویی خوش‌شان می‌آید قدر دریا در فصل‌های سرد، با آسمان سربی و سنگینش را می‌دانند. دریای تابستان به درد فیلم‌های رمانتیک می‌خورد (البته فیلم‌های غیروطنی!) و دریای پاییز و زمستان و نیمه‌ی اول بهار، دریای عشاق قدیمی است که به جای رمانتیک‌بازی گرفتار بازی شیرین نوستالژی هستند. از میان فیلم‌هایی که دیده‌اید چند تا سکانس به یادماندنی از دریا سراغ دارید؟ من یک سکانس محشر پیشنهاد می‌کنم (و البته یک فیلم محشر): نمی‌دانم چه قدر با فیلم‌های آنگلوپولوس ارتباط برقرار می‌کنید؛ از آن جنس فیلم‌هایی هستند که هرچه سن بالاتر برود بیش‌تر به مذاق آدم خوش می‌آیند. در **زن‌بوردار** که به نظرم یکی از بهترین آثار آنگلوپولوس است (در کنار **ابدیت و یک روز و گام معلق لک‌لک**) یک سکانس دریای محشر هست که انتخاب اول من از بین سکانس‌های لب ساحل همه‌ی فیلم‌هایی است که دیده‌ام، کم‌ترین تردیدی ندارم؛ چه از نظر حال‌وهوای نوستالژیک و مردانه‌اش و چه از نظر چشم‌انداز یک دریای زمستانی و باشکوه. این سکانس را ببینید؛ حتی اگر حوصله‌ی دیدن کل فیلم را ندارید، هرچند قول می‌دهم از دیدن این فیلم زیبا پشیمان نخواهید شد. فیلم غریبی است و از خیلی جنبه‌ها حتی در کارنامه‌ی سازنده‌اش یکه و بی‌تکرار است. مهم‌تر از همه این‌که این فیلم یک مارچلو ماسترویانی بی‌نظیر در اوج و شکوه و کمال بازیگری‌اش دارد، با سکوتی که رساترین فریاد است..

... و اما سفر من. جایی که من بودم دسترسی به اینترنت و مواهب تکنولوژیک بشری تا پنجاه کیلومتر از هر طرف غیرممکن بود و فرصت خوبی بود تا دو روز از مونیتر و آخرین اخبار روز (که معمولاً چیزی جز غم و اندوه با خود ندارند) دور باشم و به سر بی‌سامانم آسایشی بدهم. پس از بازگشت از سفر، به محض این‌که پا به خانه گذاشتم به سوی کامپیوتر عزیز دویدم. اعتراف می‌کنم که بخش مهمی از هویت نسل ما که خیلی هم مایه‌ی افتخار است از شبکه گسترده و پویای اینترنت شکل می‌گیرد و امروز بدون آن حتی نمی‌توانیم زندگی کنیم ولی خوب است گاهی از آن فاصله بگیریم. این‌جوری هم قدرش را بیش‌تر می‌دانیم و هم محتوای فکرمان را Reset می‌کنیم که دچار آشفتگی و اغتشاش (!) نشود.

...یکراست سراغ کامنت‌ها آمدم و دیدم دوستانم در این مدت کوتاه غیبتم چه کامنت‌های درجه‌یکی گذاشته‌اند و پاسخ یا توضیح درباره‌ی هر کدام خودش یک پست درجه‌یک می‌شود. سعی می‌کنم به نکته‌های اساسی چندتای آن‌ها اشاره کنم.

- امیر ظاهراً مثل من شیفته‌ی b movie است. او را به فیلم‌نوارهای درجه‌دو سینمای دهه چهل و پنجاه آمریکا مثل *The hitch hiker, Detour*، *Force of Evil* و ... ارجاع می‌دهم. برای شروع، نقطه‌ی خوب و تعیین‌کننده‌ای است. با دیدن این فیلم‌های غالباً کم‌هزینه و غیرباشکوه (البته از نظر کمپانی‌ها) هم لذت خواهید برد و هم متوجه می‌شوید فیلم‌ساز واقعی یعنی چه. فیلم‌ساز واقعی یعنی کسی که عاشقانه، بدون ادا و ادعای آن‌چنانی با یک ایده‌ی نیم‌خطی، یک قصه‌ی پر از جزئیات با کاراکترهای صاحب‌شناسنامه (سرشار از پیچیدگی‌ها و ظرایف خلق و روان انسان) را شکل می‌دهد و به دلیل دانش و



بینش درست سینمایی‌اش و تسلط بر ابزار با کم‌ترین امکانات فنی میزانشن‌هایی را خلق می‌کند که اغلب فیلم‌سازان پرمدعا با سرمایه‌های گزاف و امکانات عظیم‌شان به آن دست نمی‌یابند.

- آریای عزیز درباره فیلم‌های بعد از انقلاب کیمیایی و **محاكمه در خیابان** نوشته بود. من بعد از تماشای **محاكمه در خیابان** به قدری حال خوبی داشتم (اندوه غریبی بود) که بعید می‌دانستم بتوانم یا حتی بخواهم که بر آن نقدی بنویسم. خیلی سخت است که درباره‌ی این‌جور فیلم‌های عمری و دلی احساس را کنار بگذاری و با یک ژست پروفیسورمنشانه به تحلیل و استدلال درباره‌ی آن‌ها بپردازی. شاید هم بشود ولی لذت دیدن برخی فیلم‌ها به دلیل خیلی از چیزهای ناگفتنی (رازهایی که در دل داریم و بهتر است هیچ‌وقت فاش نشوند) فراتر از هر تحلیل و تفسیری است. با این حال بدون این‌که حتی قراری برای نوشتن نقد بر این فیلم داشته باشم چند شب پیش یک‌باره تصمیم گرفتم بنویسم و نوشتم و فکر می‌کنم چیز بدی هم از کار درنیامده باشد. همین‌جا از شما دعوت می‌کنم که اگر منتشر شد بخوانیدش. نقد نوشتن بر سینمای کیمیایی برای من که کار ساده‌ای نبود. می‌شود بر تلاش عاشقانه‌ی کیمیایی چشم بست و فرسنگ‌ها دور از دنیای فیلم او سیر کرد و به حرف‌هایی تکراری در باب کاستی‌های فیلمش بسنده کرد. نیز می‌شود ستایشگرانه و غلوآمیز و شیداگونه با کارهایش روبه‌رو شد و بدون تحلیل و استدلال، بدترین دفاع را در قبال «فیلمی از مسعود کیمیایی» به عمل آورد. تلاش کردم که در میانه بمانم و جوری بنویسم که تکرار حرف‌های همه‌ی این سال‌ها نباشد. مهم‌تر از همه، تلاش کردم تصویر متفاوتی از سینمای کیمیایی به دست بدهم... تا نظر شما چه باشد.

- رضا جمالی عزیز نظرم را درباره‌ی اورسن ولز خواسته بود. به گمانم اورسن ولز در کارگردانی قطعاً نابغه‌ای بی‌تکرار بود و از این نظر تنها هیچکاک را می‌توانم با او قیاس کنم. بیش‌تر فیلم‌های او (به‌جز **همشهری کین**) یک جاهایی از قصه‌شان می‌لنگد و پروژه‌های ناتمام و نافرجامش هم کم نیستند. با این حال، من حال‌وهوای فیلم‌های او را خیلی دوست دارم. سکانس ماقبل پایانی **بانویی از شانگهای** را ببینید تا به نبوغ کارگردانی او پی ببرید. وجه دوست‌داشتنی‌تر ولز برای من، بازیگری اوست که **همشهری کین** و **نشانی از شر** نمونه‌های قاطع و درخشانی از توان و تسلط او در نقش‌آفرینی‌اند. جز این چه کسی می‌تواند حضور **جادویی او در مرد سوم** کارول رید را از یاد ببرد؟ یا در **تابستان داغ طولانی** در برابر پل نیومن یا در **سرگردانی ده روزه** کلود شابرول در برابر آنتونی پرکینز. اتفاقاً **محاكمه** هم که رضا درباره‌اش پرسیده یک آنتونی پرکینز خوب دارد. فیلم خیلی خوبی هم هست و ولز با تسلط و تبحرش توانسته اتمسفر طنز سیاه کافکایی را دربریاورد. من فیلم **بیگانه** ولز را هم خیلی دوست دارم؛ که کم‌تر دیده شده و شباهت‌های زیادی با فضای آثار هیچکاک دارد. تحلیل سینمای ولز هم مجال مفصلی می‌خواهد ولی خبر خوشی که یکی دو ماه پیش خواندم این بود که پیتر باگدانوویچ، منتقد و فیلم‌ساز و بازیگر نامدار سینما، وعده داده که نسخه‌ی تدوین نهایی فیلم **سوی دیگر باد** (۱۹۷۲) که یکی از پروژه‌های رهاشده و نافرجام ولز بود با جلب رضایت اوجا کودار (دوست‌دختر ولز و صاحب قانونی کپی‌رایت فیلم) و در اختیار گرفتن راش‌های باقیمانده و تدوین خود باگدانوویچ آماده‌ی

نمایش است و نخستین نمایش آن در جشنواره‌ی کن خواهد بود. باگدانوویچ یکی از بازیگران این فیلم بود و حضور چند بازیگر توانای دیگر از جمله استفان آدران، ادموند اوبراین، جان هیوستن و دنیس هاپر و... برای من که بی‌نهایت اغواکننده است. بی‌صبرانه منتظرم تا از این فیلم رونمایی شود. آن وقت فرصت و بهانه‌ی خوبی برای یک بررسی همه‌جانبه و دقیق درباره‌ی سینمای اورسن ولز دست می‌دهد.

- بهمن درباره‌ی آخرین فیلم بهمن قبادی نوشته، هنوز ندیده‌ام ولی در اولین فرصت این کار را خواهم کرد. البته فیلم‌های قبلی قبادی را دوست نداشتم، راستش با این‌که فیلم‌های محترم و قابل‌تأملی هستند اما با سلیقه‌ی سینمایی من فاصله‌ی بسیاری دارند. این آخری البته در یک فضا و شکل دیگر است و باید دید... ماجرای حرف‌های کیارستمی و نامه‌ی قبادی حس خیلی بدی برایم داشت. چند هفته پیش از آن که قضیه رسانه‌ای شود از طریق کسی که دوست نزدیک کیارستمی است در جریان اختلاف این دو نفر بودم. ماجرا به جشنواره‌ی فیلم ابوظبی برمی‌گردد که فیلم قبادی در آن شرکت داشت و کیارستمی هم یکی از داورانش بود. به نقل از دوست من و به ادعای کیارستمی، قبادی پس از این‌که متوجه می‌شود فیلمش جایزه‌ای نبرده با کیارستمی به مشاجره‌ی لفظی می‌پردازد و از او گله می‌کند (و حرف‌هایی رد و بدل می‌شود که مجاز به گفتن‌شان نیستم) بعد هم کیارستمی که از او سخت دلخور بوده در مصاحبه‌ای خیلی بی‌دلیل و بی‌مقدمه به او طعنه می‌زند و قبادی هم در پاسخ نامه‌ای می‌نویسد که کاش نمی‌نوشت. به نظر من برخورد هر دو آن‌ها در این قضیه سطحی، احساساتی و غرض‌ورزانه بود... ولی زشتی این ماجرا در برابر خبر عجیبی که دو سه روز پیش خواندم تقریباً هیچ است: مسئولان جشنواره‌ی فیلم مراکش از کیارستمی دعوت می‌کنند تا یکی از داوران این جشنواره باشد و او شرط می‌گذارد که در صورتی این مسئولیت را می‌پذیرد که فیلمی از سینماگران ایرانی در بخش مسابقه حضور نداشته باشد!!! توضیحش بماند برای زمانی دیگر.

ببخشید پرچانه‌گی کردم. فعلاً.

## قاط

بعد از مدتی در دو پست شعر گذاشتم و واکنش دوستان برایم جالب بود؛ یک نفر در واکنش به یکی از شعرها که فضایی غم‌بار داشت متأثر شده و گفته بود که چرا این قدر دل‌تنگم و دوستانی هم درباره‌ی شعر سرسام‌آور دوم گفته بودند حتماً حسابی «قاط» زدی و حالت خراب شده و... جالب است که نه در وقت نوشتن شعر اول غمگین بودم و نه هنگام نوشتن شعر دوم قاط زده بودم!!! این قضیه‌ی یکی دانستن حال نویسنده و یا صاحب اثر با اثرش یکی از کنجکاوی‌های جذاب است که خود من هم زمانی سرم را با آن گرم می‌کردم و البته حالا دیگر نه. راستش من از نه سالگی شعر می‌نوشتم و هرچند هنوز تصمیمی برای انتشار کتاب با پول توجیبی‌ام (مثل خیلی از رفقا که البته صدایش را در نمی‌آورند) ندارم ولی انبوهی شعر و داستان در پستو دارم که باید روزی منتشرشان کنم و منتظرم تا اسمم کمی جا بیفتد تا مجبور نباشم برای چاپ کتابم پول بدهم!!! هر شعر و داستان من، در حال‌وهوای خاص و جداگانه‌ای است و نگاه من به هنر و نیز نوشتن، نگاهی تکنیکی است و سعی می‌کنم خودم را مغروق فضای اثر نکنم و روح و روانم را آزار ندهم. می‌دانم که باور کردن این حرف‌ها چندان آسان نیست.

آن‌ها که مرا از نزدیک می‌شناسند می‌دانند که کم‌ترین شباهتی به نوشته‌ها و کارهایم ندارم و اصلاً سخنور خوبی نیستم و مهم‌تر از آن، تلاش می‌کنم تا حد توانم از افه‌ها و صورتک‌های خاص روشنفکری و باسوادنمایی فرار کنم. در واقع اگر کسی مرا شناسد ابداً ممکن نیست بتواند حدس بزند در چه زمینه‌ای درس خوانده‌ام یا در چه زمینه‌ای فعالیت می‌کنم. خیلی زیاد پیش آمده در یک جمع، دیگران درباره‌ی سینما و فیلم‌های مختلف خطابه سر می‌دهند و حرف‌ها می‌زنند ولی من حتی یک کلمه در بحث آن‌ها شریک نمی‌شوم و راستش خیلی از دوست‌های من هیچ‌وقت مجله‌ی سینمایی نمی‌خوانند و اصلاً نمی‌دانند که من درباره‌ی سینما می‌نویسم. خودم که خیلی با این وضعیت راحت‌ترم. رفیق پاره‌وقت ما، این جمله از رضا موتوری را حداقل صد بار و هر بار به مناسبتی برایم نقل کرده که «خودم باید خوشم بیاد که میاد» و من هم بدجور با این حرف موافقم. سال قبل که مطلبی با عنوان «من پوشالی» در همین روزنوشت گذاشتم یک نفر کامنت گذاشت به این مضمون که: «اصلاً تو خر کی هستی که بخواهی نقاب بزنی یا نه. برو بمیر بابا!»

شاید شما هم با این آقا هم‌عقیده باشید ولی راستش من در این جا قبل از هر چیز برای دل خودم می‌نویسم و یادم نیست که برای کسی دعوت‌نامه فرستاده باشم که نوشته‌هایم را بخواند و تمجید و تکریم کند. مهم‌ترین دلیل برای این که کم‌تر کسی به این روزنوشت که از نود درصد سایت‌ها و وبلاگ‌های دوستان هم‌صنف، پرنوشته‌تر، متنوع‌تر و بی‌تردید جذاب‌تر است لینک می‌دهد همین خصیصه است. اهل لاس‌زنی مجازی و تبادل لینک و از این کارها هم نیستم خوش‌بختانه.

سال گذشته شش هفت ماه بعد از راه انداختن سایت **آدم‌برفی‌ها** یک شب خانمی با شماره‌ی روابط‌عمومی سایت تماس گرفت و شروع به تعریف و تمجید از سایت کرد و در ضمن این‌جانب را هم مورد عنایت خاص و عجیب و غریب خود قرار داد و وقتی با واکنش‌های رسمی و سرد من روبه‌رو شد، گفت با خواندن نوشته‌هایم هرگز فکر نمی‌کرده این قدر بی‌احساس و خشک باشم!!! من که به دلایل خیلی بدیهی مجبور بودم گفت‌وگو را کوتاه و قطع کنم برایش به‌اختصار گفتم که نوشتن، کسب و کار من است و در واقع من ارتباط چندانی به

چیزهایی که می‌نویسم ندارم ولی ایشان زیر بار نمی‌رفت و این جور نوشتن را شیادی می‌دانست. راستش من اصلاً این جور به ادبیات و موسیقی و سینما و... نگاه نمی‌کنم. در هر حال دو رویکرد وجود دارد و گروهی با خلق هر اثر روان خود را می‌خراسند و فرسوده‌تر می‌شوند و یک آن از ادا و اطوارشان کم نمی‌شود و گروهی هم نگاهی فن‌سالارانه به هنر دارند و البته این به معنای حذف لذت از هنر نیست (توضیحش مفصل است و بماند برای بعد). من به این گروه دوم تعلق دارم.

من نویسنده‌ام و نوشتن متأسفانه یا خوش‌بختانه تنها کسب و کار من است و بهانه‌ای که به آینده دل بیندم و فرصت‌های بهتر برای عرضه‌ی کارهایم در زمینه موسیقی و سینما فراهم کنم؛ آینده‌ای که برای آدم‌های بی‌سرمایه و بی‌پشتوانه‌ای مثل من چندان روشن و شفاف نیست. ما بینوایان فرصتی برای غرق شدن در اندوه و خلسه‌ی روشنفکری نداریم. می‌خواهیم با نوشتن معجزه کنیم و در یک جامعه‌ی ضدفرهنگی موقعیت شغلی برای خود ایجاد کنیم که نانی در بیاوریم و از گرسنگی نمیریم. کاری که شدنی است. احمقانه و دشوار است ولی شدنی است.

اگر آن قدر مرفه بودم که فقط برای دل خودم و یا برای ارضاء عقده‌ی شهرت بنویسم، در آن صورت حتماً بدم نمی‌آمد که پز پوزیتیویستی بگیرم و نوشتن را دستاویزی برای «آن کار دیگر...» کنم. فعلاً وقت این کارها را ندارم.

بگذارید یک مثال بامزه بزنم که کل رویکردم به هنر را نشان می‌دهد: یک دوست مستندنویس، چند شماره قبل در مجله‌ی «فیلم» به بهانه‌ی مستندی از من با نام **جای من** مطلبی نوشته و فیلمم را دارای موضوعی جالب ولی فاقد هرگونه حس زیبایی‌شناسی دانسته بود که البته کم‌لطفی بزرگی بود. کافی بود به عکسی که در همان صفحه منتشر شده بود نگاه کنید تا در این قضاوت بدبینانه تردید کنید. آن عکس از خود فیلم کپچر شده بود. نکته‌ی بامزه‌ی آن مستند این بود که من به کمک یکی از دوستان سابقم که بازیگر تئاتر بود و چند کار تلویزیونی کوتاه هم انجام داده بود سناریویی نوشتیم و یک فیلم به‌ظاهر مستند ساختیم که نود درصدش ساختگی بود. هدفمان هم مطرح کردن خودمان به هر قیمت بود. فکر می‌کنم همین که دوست مستندنویس ما فیلم را هم‌چون یک روایت صادقانه مستند و حدیث نفس از جوانی بدبخت و بیچاره (که من باشم) دیده بود (و چند بار در نوشته‌اش تأکید کرده بود که این که من و دوستم بدبخت و مفلوک هستیم تنها دلیل خوشامدش از فیلم است) دلیل کافی بر موفقیت من و دوستم در کارمان بود. راست و حسینی‌اش این است که: می‌خواستیم بیننده فیلم را فریب دهیم و به‌زیبایی هم این کار را کردیم. مهم نبود کسی از جایگاه روشنفکری مسخره‌مان کند، مهم نتیجه‌ی کار بود که ظاهراً آن قدر موفق بود که دو سال پس از ساخته شدنش از صفحه‌ی نقد مستند مجله‌ی «فیلم» سر دربیورد و تلویحاً نام من را به عنوان کسی که فیلم هم می‌سازد مطرح کند. (در این جا یک علامت چشمک آن‌چنانی و یا علامت V تصور کنید!!!)

البته من قبلاً هم در زمینه‌ی مستندنمایی خرده‌استعدادی داشتم و نمونه‌ی خیلی محشرش هم مستند **هامون بازهاست** که سکانس پایانی‌اش را به درخواست مانی حقیقی «بازی» کردم و در فیلم موجود دقیقاً وانمود شده که مستند است و بی‌نهایت تأثیرگذار و اشک‌آور از کار درآمده!!! شاهد زنده‌اش هم خود مانی حقیقی است که بهتر از هر کس می‌داند من چه موجود عجیب و غریب و غیرمنتظره‌ای هستم و کلاً اهل بازی و بازی دادن‌ام. ما خندیدیم و دیگران با آن سکانس اشک ریختند...

این بحث طولانی‌تر از این حرف‌هاست و فعلاً به این مختصر بسنده می‌کنم. نظر من این است که اگر می‌خواهید در کار هنر و ادبیات به جای درستی برسید سعی کنید زیاد درگیر حاشیه‌ها و ادا و اطوارهای روشنفکری نشوید. فن را بیاموزید و مطمئن باشید بهترین داستان و یا رمان درباره‌ی فقر و گرسنگی را نه یک نویسنده‌ی در حال مرگ - از زور گرسنگی و فقر - که نویسنده‌ای مسلط با آرامش خیال و سیگار و قهوه و ... نوشته است. لطفاً باور کنید.

## نامیرایی و هزار دردرسر

اگر همین فردا دانشمندان اعلام کنند که کد پدیده‌ی سالخوردگی یا aging را در ژنوم انسان پیدا کرده‌اند و همه‌ی افراد با پرداخت هزینه‌ای می‌توانند نامیرا شوند و در هر سنی که هستند بمانند چه اتفاقی می‌افتد؟ درصد زیادی از مردم به هر طریقی شده این هزینه را می‌پردازند تا نامیرا شوند. با گذشت زمان بسیار کمی از این روند، مرگومیر کاهش می‌یابد (هرگز صفر نمی‌شود چون سوانح و قتل و جنایت هرگز صفر نمی‌شوند) و میزان کلی جمعیت تا چند وقت رو به افزایش می‌رود.

پیامد قطعی بعدی، دستور دولت‌ها برای توقف یا محدود کردن بچه‌دار شدن به یک فرزند بچه آن‌ها تا زمانی کوتاه است. پس از این زمان کوتاه، اجازه‌ی تولید بچه کلاً از انسان‌ها گرفته می‌شود. مگر این‌که گروهی از سوی دولت‌ها مأمور شوند درصدی از آدم‌ها را مخفیانه بکشند تا بالانس جمعیت حفظ شود. در گزینش سوژه برای این قتل‌های استراتژیک، اول پارتی‌بازی و رشوه ملاک خواهد بود و بعد احتمالاً قرعه‌کشی و یا قتل تصادفی/ راندوم. راه دیگر برای قتل استراتژیک، افزودن مواد سرطان‌زا به آب و غذای برخی نواحی و یا در معرض اشعه قرار دادن مخفیانه ساکنان برخی مناطق برای کاستن از بار جمعیت است.

از سوی دیگر درصد بسیار زیادی از انسان‌ها که فقط به خاطر ترس از مرگ و پیری و فراموش شدن صاحب بچه می‌شدند خودبه‌خود میل‌شان برای تولید بچه را از دست می‌دهند. عده‌ای هم که عاشق بچه برای پر کردن اوقات فراغت و رهایی از بی‌کاری و افسردگی هستند ناچار می‌شوند سراغ تفریح‌های دیگری بروند و به صرف خوشگذرانی بچه تولید نکنند. عده‌ای هم که بچه را به عنوان نیروی کار و عصای پیری تولید می‌کردند چون همیشه جوان و پرتوان می‌مانند قید یک نان‌خور اضافی و یک موجود کنجکاو و فضول نیمه‌شب را می‌زنند تا با خیال راحت پس از خستگی کار روزانه دمی بیاسایند.

با همه‌ی تدابیر صورت‌گرفته و با تمام سخت‌گیری‌ها، عده‌ای مخفیانه اقدام به تولید بچه می‌کنند که بیش‌تر آن‌ها به‌سرعت از کار کرده پشیمان می‌شوند، چون با تغییرات گسترده‌ای که در ساز و کار اداره‌ی کشورها صورت گرفته دیگر نه ماما و دکتر زایمان به کار می‌آید، و نه شیرخشک، سرلاک، پوشک بچه و نه هیچ تسهیلات مربوط به نوزادان در هیچ جای زمین تولید نمی‌شود. خیلی از بچه‌ها به دلیل فقدان مراقبت‌های دوران بارداری، ناقص‌الخلقه به دنیا می‌آیند و به‌زودی می‌میرند. برخی در مواقع کم‌شیری مادر به نوزادان قاچاقی خود شیر گاو یا بز می‌دهند و بچه‌شان دچار انواع آلرژی‌ها و بیماری‌های گوارشی می‌شود، می‌خواهند به پزشک اطفال مراجعه کنند که می‌بینند هیچ پزشک اطفالی وجود ندارد. بعضی از والدین که عاصی شده‌اند خودشان بچه‌ها را در خواب خفه و شبانه جایی دفن می‌کنند.

... خلاصه، درصد کمی از این بچه‌های قاچاقی زنده می‌مانند و چون مدرسه‌ای برای‌شان وجود ندارد و حتی لباس بچه‌ها هم تولید نمی‌شود خود مردم به‌سرعت قید بچه‌دار شدن قاچاقی را هم می‌زنند... چند سال می‌گذرد و آن‌هایی که از اول این داستان، توان پرداخت هزینه‌ی نامیرایی را نداشته‌اند خودبه‌خود پیر می‌شوند و می‌میرند و آن‌ها که پول پرداخت کرده‌اند در سن خود ثابت می‌مانند. جوان‌ها که چندان بد

نمی‌گذرانند ولی خیلی از آدم‌های بالای شصت یا هفتاد سال از وضعیت ثابت خود که همراه بیماری‌ها و خمودگی‌های قبلی‌شان است به ستوه می‌آیند و آرزوی مرگ می‌کنند. آمار خودکشی‌های مخفی یا علنی و انفرادی یا دسته‌جمعی در این گروه سنی تا حدی افزایش می‌یابد. نوجوان‌ها و کودکان از این‌که به بلوغ نمی‌رسند و نمی‌توانند متنعم شوند دچار عقده‌های روانی شدید می‌شوند و حتی از روی کینه و عقده برخی از جوان‌های خوشبخت را غافل‌گیر می‌کنند و به قتل می‌رسانند. (ادامه دارد) ...

چه دنیای وحشتناکی می‌شه مگه نه!؟

کپی‌رایت نوشتن رمان علمی/تخیلی یا فیلم‌نامه و... در این‌باره با این‌جانب است و به قیمت دو میلیون و ششصد هزار تومن قابل‌معامله.

## من از خودم دورم...

تو از کواکب هوای مریخ  
تو از دل لحظه‌های تاریخ  
تو از کدامین قمر رسیدی  
که این چنین بی خبر رسیدی

این ترانه‌ی خیلی قدیمی مارتیک را با صدای غمگین زنی جوان، بدون موسیقی، روی نوار کاستی خیلی کهنه دارم؛ نواری که هم کیفیت صدایش رو به نابودی است و هم کاغذ روی آن به شدت پوسیده و نوشته‌های روی آن با خودکار، حسابی پخش و کم‌رنگ شده و قابل خواندن نیست.

با این صدا سفر می‌کنم به معصومیت، به روزهایی که وجود نداشتم و این صدا وجود داشت. روزهایی که همه می‌گویند غم این قدر نبود. غم بود اما کم بود... روزهایی که من با کوله‌بار گناهان و دل چرکینم هنوز وجود نداشتم و دنیا قطعاً بهتر از این بود.

سفر کودکی و معصومیت و مادرانگی مرا به حال و هوای فیلم‌های آنگلوپلوس کبیر و تارکوفسکی عزیز می‌برد. در چشم‌اندازی مه‌اندود، به جست‌وجوی پناه و آغوش؛ آغوش امن بی‌غل‌وغش. جست‌وجوی عطر نفس پدر و شمیم گیسوان مادر.

هنوز کودکِ مسافر راه‌های مه‌گرفته‌ام. هر شب با خواب کودکی‌ها بیدار می‌شوم. کودکی‌هایی که در روزگاران خشم و نفرت و بی‌رحمی انسان‌های روی زمین و آدم‌های دور و برم سپری شدند. پس جای امن کجاست؟ جای عشق ورزیدن. تن سپردن به هوا و رؤیا. دل دادن به نسیم و گیاه. از تنهایی می‌ترسم. دست‌هایم را دراز می‌کنم. توی این راه مه‌گرفته کورمال کورمال پیش می‌روم. به پشت سر نگاه نمی‌کنم. «پشت سر خاطره‌ی موج، به ساحل صدف سرد سکون می‌ریزد» ولی این صدا قدم‌به‌قدم با من است. پیچیده در کوهستان و دریا و دشت. صدای غمگین زنی جوان، که مادر من است.